



آلبر کامو

خشیار دیهیمی

یادداشت‌ها

جلد چهارم (یادداشت‌های سفر)



یادداشت‌ها
جلد چهارم
(یادداشت‌های سفر)

سرشناسه:	کامو، آلبر، ۱۹۱۳-۱۹۶۰ م.	Camus, Albert
عنوان و پدید آور:	یادداشت‌ها: آلبر کامو؛ مترجم خشایار دیهیمی.	
مشخصات نشر:	تهران، نشر ماهی، ۱۳۸۷.	
مشخصات ظاهری:	ج ۴.	
شابک:	دوره: 8-7948-964-978	ISBN
	ج ۱. 5-68-964-978	ج ۲. 2-69-964-978
	ج ۳. 8-70-964-978	ج ۴. 5-86-971-964-978
فهرست‌نویسی:	فیا.	
یادداشت:	عنوان اصلی:	<i>Carnets</i>
یادداشت:	مترجم جلد سوم شهلا خسروشاهی است.	
یادداشت:	چاپ قبلی جلد اول: تجربه، دفتر ویراسته، ۱۳۷۴.	
مندرجات:	ج ۱: ۱۹۳۵-۱۹۴۲	ج ۲: ۱۹۴۲-۱۹۵۱
	ج ۳: ۱۹۵۱-۱۹۵۹	ج ۴: یادداشت‌های سفر
موضوع:	کامو، آلبر، ۱۹۱۳-۱۹۶۰ م. - یادداشت‌ها، طرح‌ها و غیره.	
شناسه‌ی افزوده:	دیهیمی، خشایار، ۱۳۳۴ - مترجم.	
شناسه‌ی افزوده:	برادران خسروشاهی، شهلا، ۱۳۳۰ - مترجم.	
رده‌بندی کنگره:	۱۳۸۷ ی ۷۸۳ الف / PQ۲۶۳۴	
رده‌بندی دیویی:	۸۴۸ / ۹۱۴	
شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی:	۱۲۷۵۷۶۷	

یادداشت‌ها

جلد چهارم

(یادداشت‌های سفر)

آلبر کامو

مترجم

خشایار دیهیمی



نقش‌ما

تهران

۱۳۹۱

یادداشت‌ها
جلد چهارم
(یادداشت‌های سفر)

نویسنده	آلبر کامو
مترجم	خسایار دیهیمی
	✦
چاپ دوم	تابستان ۱۳۹۱
چاپ اول	پاییز ۱۳۸۹
تیراژ	۲۰۰۰ نسخه
	✦
مدیر هنری	حسین سجادی
حروف چینی	سپیده
لینوگرافی	گرافیک گستر
چاپ جلد	چاپ ستوبر
چاپ متن و صحافی	چاپ سیدار
	✦
شابک دوره ۸-۶۷-۷۹۴۸-۹۶۴-۹۷۸	
شابک ۵-۸۶-۹۹۷۱-۹۶۴-۹۷۸	
همه‌ی حقوق برای ناشر محفوظ است.	



تهران، خیابان انقلاب، روبروی سینما سپیده، شماره‌ی ۱۱۷۶، واحد ۴
تلفن و دورنگار: ۶۶۹۵۱۸۸۰
www.nashremahi.com

یادداشت‌های سفر به امریکا



مارس - مه ۱۹۴۶

امریکا، حرکت. اضطراب خفیف سفر بر طرف شده. در قطار، به ر. برمی خورم، روان پزشکی که می رود امریکا تماس هایی برقرار کنند. می دانم که در کشتی در کابین من خواهد بود، و بد هم نیست چون به نظرم هم نکته سنج آمد هم دوست داشتنی. در کوپه ام در قطار، سه بچه هستند که اول نا آرام بودند و شلوغ می کردند، اما دست آخر آرام شدند، پرستار کوچکشان، مادرشان، زنی بلندقد و آراسته با چشم های درخشان، و یک زن بلوند ریزه که روبه روی من نشسته و گریه می کند. سفری بی حادثه و بی خاطره، با یک استثنا. چند خدمت کوچک به زن جوان بلوند می کنم. پیش از رسیدن به روئن، زنی بلندقد و هیکل دار، با کت خزی بلند به تن، از من می پرسد آیا همه ی کسانی که در این قسمت قطار هستند به امریکا می روند. و آیا من هم به امریکا می روم. «بله.» عذرخواهی می کند و می پرسد آیا می تواند بپرسد که به چه قصدی به امریکا می روم. «چند سخنرانی.» «ادبی یا علمی؟» «ادبی.»

یک فریاد واقعاً تئاتری می کشد و بعد سریع دستش را بالا

می‌آورد و جلوی دهانش می‌گیرد. «چه خوب! واقعاً فوق‌العاده نیست!» و دو ثانیه بعد، چشم‌هایش را پایین می‌اندازد: «من هم تو کار ادبیات هستم.» «اووم، واقعاً!» «بله. یک کتاب شعر می‌خواهم چاپ کنم.» می‌گویم، «خیلی خوبه.» «بله و روزموند ژرار هم مقدمه برایش نوشته. یک غزل خیلی زیبا برای من گفته.» «مهرکه‌ست!» «البته این اولین کتاب منه. اما شروع کار ادبی با مقدمه‌ای از روزموند ژرار...»

«ناشرش کیه؟» اسمی می‌گوید که من نمی‌شناسم. توضیح می‌دهد که شعرهایش سنتی هستند، «چون بیش‌تر به سبک کلاسیک تمایل دارم. نمی‌دونم شما راجع به ادبیات مدرن چی فکر می‌کنید... اما من چیزی رو که از سر درنیارم دوست ندارم»، و غیره و غیره. در روئن از قطار پیاده می‌شود. داوطلب می‌شود تلگرامی را که می‌خواستم به پاریس بفرستم بفرستد. چون آدرس ر. را در نیویورک جا گذاشته بودم. هیچ‌وقت این تلگرام را نفرستاد چون هیچ‌وقت پاسخش را دریافت نکردم.

در کوپه‌ی رستوران ر. را می‌بینم و ناهار را با هم می‌خوریم، روبه‌روی زن بلوند ریزه که نمی‌تواند پوست گردوهایش را بشکند. در لوهاور، زن بلوند ریزه، که به نظر می‌رسد پاک کلافه شده و نمی‌داند چه کار کند، از من می‌خواهد کمکش کنم. منتظر اتوبوس که هستیم کمی با هم حرف می‌زنیم. مقصدش فیلادلفیاست. اتوبوس از اتوبوس‌های کهنه‌ی نیروی انتظامی است، کثیف و پر از گرد و خاک. لوهاور، با آن خرابه‌های عظیمش. هوا گرم و مرطوب است. وقتی به اورگون می‌رسیم، متوجه می‌شوم که کشتی‌مان یک کشتی باری است، یک کشتی باری بزرگ، اما به هر صورت باری. گمرک، تعویض ارز، ایستگاه پلیس با یک جعبه‌ی کارت که یک پلیس وقتی سمت را

می‌گویی در جعبه می‌گردد. این جعبه‌ها را خوب می‌شناسم چون در دوره‌ی اشغال سر و کارم با آن‌ها افتاده بود و خطر از بیخ گوشم پریده بود. و بعد سوار کشتی می‌شویم.

کابینی که برای چهار نفر ساخته شده با حمام و دستشویی، حالا کابینی شده است برای پنج نفر که حتی نمی‌توانی عطسه کنی بی‌آن‌که عطسه‌ات به کسی دیگر بخورد. از ما می‌خواهند به ناهارخوری برویم تا سرپرست هتل را ببینیم. در واقع، جمعمان کرده بودند که یک نمایش کمیک را ببینیم. سرپرست هتل شبیه آن فرانسوی‌هایی است که در فیلم‌های امریکایی می‌بینیم و بدتر از آن، تیک هم دارد که باعث می‌شود چشمک‌های عصبی به راست و به چپ بزنند. برای ترتیب دادن یک میز غذای هماهنگ، او هم، مثل یک میزبان خوب، باید ترتیب نشستن افراد سر میز را معین کند و فهرستی از مشاغل مسافران توصیه شده داشته باشد. طبیعتاً می‌خواهد مرا کنار یک روزنامه‌نگار بنشانند. اما من با قوت امتناع می‌کنم و دست‌آخر موفق می‌شوم سر میزی با ر. و زن جوان بلوند ریزه بنشینم. نام بلوند — عجیب است — زان لورت است. پارسی کوچکی است که در کار عطر است و علت گریه‌ی صبحش این بود که از خواهر دوقلویش جدا شده بود، که برایش همه چیز است، اما دارد می‌رود فیلادلفیا تا یک امریکایی را ببیند که قرار است با او ازدواج کند. ر. از طبیعی بودن، ادب و احتیاط، و مهربانی لورت سرخوش شده است. من هم همین‌طور. توی کابین این قدر راحت و خوش نیستیم. تختخواب اضافی وسط کابین را به پیرمردی هفتاد ساله داده‌اند. تختخواب بالای سر من مال مرد میان‌سالی است که حدس می‌زنم اهل کسب و کار باشد. بالای سر ر. هم نایب کنسولی است که عازم شانگهای است و گشاده‌رو و اهل بگویند است. سر جایمان قرار گرفتیم و بعد من قصد کردم کمی کار کنم.

با ر.، لورت، آن خانم بلندقد که در کویه‌ی قطار بود (خیلی هم قدبلند نیست، در واقع لاغر و ظریف است)، و یک زوج مکزیکی «که در کار تجارت هستند» غذا می‌خورم. آن دوزن ظاهراً به لورت ما با سوءظن نگاه می‌کنند. اما چون لورت همچنان طبیعی رفتار می‌کند، به نظر می‌رسد اوست که کلاشش بالاتر است. می‌گوید مادرشوهرش که حتی او را ندیده است برایش نامه‌های بسیار مهربانانه‌ای می‌فرستد و به نظر می‌آید که مادرشوهرهای امریکایی آدم‌های واقعاً خوبی هستند. نامزدش آدمی مذهبی است و نه مشروب می‌خورد و نه سیگار می‌کشد. از او خواسته است پیش از ترک فرانسه برود و اعتراف کند. صبح روزی که می‌خواسته راهی شود (روزهای پیش‌تر همه‌اش مشغول جمع و جور کردن مدارک لازم بوده) شش صبح بلند می‌شود و به کلیسا می‌رود، اما کلیسا بسته بوده و قطار هم زود حرکت می‌کرده. پس باید در امریکا برود اعتراف کند، و با لهجه‌ی خفیف پارسی‌اش (اکثر اوقات بد حرف می‌زند و باید خیلی زور بزنی تا بفهمی چه می‌گوید) می‌گوید: «این طوری بهتره، چون کسی که اون جاست درست سر در نمی‌آره من چی می‌گم و به من آمرزش می‌ده.» به او می‌گوییم که در این موارد همیشه به آدم‌ها آمرزش می‌دهند. «حتی به آدم‌های گناهکار.» ر. هم می‌گوید: «بله، البته.» و می‌گوییم حتماً در کشتی هم کشیشی هست.

بعد از شام، ر. و من با هم به این نتیجه می‌رسیم که لورت نازنین می‌خواهد نگرانی‌اش را با عرضه کردن تصویری آرامبخش از موقعیتش به دیگران، و در نتیجه به خودش، تخفیف دهد — که شاید آرامبخش باشد، اما مسئله این نیست. به هر صورت، باز هم با هم به این نتیجه می‌رسیم که برای این موجود کوچک غریب آرزوی همه‌ی خوشبختی‌هایی را بکنیم که استحقاقش را دارد. خواب‌رفتن اما

پروژه‌ی مشکل‌تری است. کابین تا خرخره پُر است. دو نفر خُر و پفی هستند، پیرمرد و آن اهل کسب و کار. بدتر از آن این‌که من و ر. پنجره‌ی کابین را باز کرده‌ایم، اما پیرمرد نصفه‌شب بلند می‌شود و آن را می‌بندد. حس می‌کنم نَفَس بقیه را تنفس می‌کنم و می‌خواهم بروم روی عرشه بخوابم. فقط فکر هوای سرد است که بازم می‌دارد. هفت و نیم صبح بلند می‌شوم چون بعد از هشت و نیم دیگر صبحانه نمی‌دهند. صبح کار می‌کنم. دوازده و نیم ناهار. مکزیکیه می‌گوید در مکزیکی عطر فرانسوی می‌فروشد و همین‌طور یک‌بند راجع به کیفیت عطر فرانسوی حرف می‌زند و حرف می‌زند. چشم‌های زیبای روشن رویه‌رویم کمی از آن تکبرش را از دست می‌دهد، و آدم متوجه می‌شود که در درخشش این چشم‌ها چه قدر ترس وجود داشته است. لورت به ما اطمینان می‌دهد که هرگز اجازه نخواهد داد خانواده‌اش از فرانسه بد بگویند. تصویری از مردم آنتورپ به دست می‌دهد که قوه‌ی تشخیص فوق‌العاده‌ای دارند. (اگر برای زن‌هایشان جواهر بخرند، همیشه الماس تراش‌نخورده می‌خرند نه حلقه، به این ترتیب این سرمایه‌ای می‌شود برایشان. و کت خز. خلاصه سرمایه‌گذاری‌های امن و امان.) بعد از ظهر با نایب‌کنسول حرف می‌زنیم. وقتی می‌فهمم اهل اوران است تعجب نمی‌کنم. و طبیعتاً دستی به گرمی پشت هم می‌زنیم. در عجیب و غریب‌ترین کشورها بوده است، از جمله بولیوی، که خیلی خوب هم توصیفش می‌کند. لاپاس در ارتفاع ۴۰۰۰ متری است. اتومبیل‌ها آن‌جا چهل درصد قدرشان را از دست می‌دهند، توپ‌های تنیس به‌زحمت از تور عبور می‌کنند، و اسب‌ها فقط از موانع کوتاه می‌توانند بپرند. با خوردن سیر آب و هوای آن‌جا را تاب آورده است. زنش، یک زن لهستانی تحصیل‌کرده، برای ر. داستان‌هایی درباره‌ی جادو و جادوگری تعریف می‌کند. سه بعد از ظهر. کشتی

حرکت می‌کند. دریا آرام است. زن یکی از ملوان‌ها، در لباس کامل عزا، دستپاچه کنار اسکله می‌دود و دست خداحافظی برای کشتی تکان می‌دهد. آخرین تصویر من از فرانسه تصویر ساختمان‌های ویران‌شده در لبه‌ی زمینی زخم‌خورده است.

گرم کار. سر شام مکزیکیه داستان‌هایی درباره‌ی عبور از گمرک تعریف می‌کند. فقط یکی‌شان جالب است: آن یکی که درباره‌ی یک امریکایی در مکزیک است که بعد از تصادف می‌خواست پای قطع‌شده‌اش را در یک جعبه‌ی بلور با خودش به امریکا ببرد. سه روز بحث و فحص برای این‌که معلوم کنند آیا این شیء جزو اقلامی هست که شامل قانون منع واردات موادی می‌شود که می‌توانند منجر به اپیدمی شوند یا نه. اما آن امریکایی می‌گفته ترجیح می‌دهد در مکزیک بماند تا این‌که از پایش جدا شود. ایالات متحد وارد عمل شد تا یک شهروند شریفش را از دست ندهد. لورت خیلی سرفه می‌کند و می‌ترسد دریازده شود. ر. می‌خواهد با تلقین به نفس درمانش کند، که این کار را هم با مهارت زیادی انجام می‌دهد. پس از شام گیلانی با مادام د.، آن زن بلندقد با چشم‌های درخشان، می‌نوشم. شوهرش در سفارتخانه‌ی واشینگتن است.



۱۰ صبح سه‌شنبه. شب کوتاه اما خوب بود. امروز صبح باران می‌بارد و دریا متلاطم است. مخصوصاً بار خیلی خالی است. در آرامش کار می‌کنم. اقیانوس اطلس به رنگ بال‌های کبوتر است. پیش از ناهار دراز می‌کشم، دلم کمی به هم می‌خورد، و بعد از نیم ساعت خواب، سر حال و قیراق بلند می‌شوم. سر ناهار کمی با پرهیز می‌خورم. لورتِ ما تمام روز توی تختش می‌ماند. مکزیکی‌ها پیش از پایان غذا از سر میز بلند می‌شوند. مادام د.، ر.، و من گپ دوستانه‌ی

خوبی می‌زنیم. اما ر. کمی احساس ناراحتی می‌کند و می‌رود دراز بکشد. من هم با این‌که حال خوب است همین کار را می‌کنم. تنبلی‌ام می‌آید کار کنم. اما جنگ و صلح می‌خوانم. چه قدر می‌توانستم عاشق ناتاشا بشوم.

روز، سنگین و یکنواخت، کش پیدا می‌کند. بعد از شام آقای ایکس خزفروش با من از حکمت شرقی حرف می‌زند. از آن جور صحبت‌هایی است که هیچ وقت بیش تر از پنج دقیقه تابش را نمی‌آورم. می‌روم تا در تختخواب به ناتاشا و راستوف ملحق شوم.



چهارشنبه. با تب و یک جور احساس ناراحتی در گلو بیدار می‌شوم. علی‌رغم دریای متلاطم، آفتاب درخشان است. صبح را با خوابیدن زیر این آفتاب سر می‌کنم. بعد از ظهر، انگلیسی با ر. روی عرشه و کوکتل با مادام د. در کابین کاپیتان. بعد از شام، ر. از خاطرات یزشکی‌اش می‌گوید. داخاٹو. اسهال از اجساد که روی هم افتاده‌اند می‌ریزد.



پنجشنبه. روز گند با تب و لرز از سرما خوردگی. کمی نوشیدنی بار. و مادام د. احیایم می‌کند. اما کله‌ام پوک و منگ است. به هر صورت، بعد از ظهر، انگلیسی.



جمعه. سرما خوردگی تخفیف پیدا کرده، اما زندگی همچنان یکنواخت است. صبح، کمی کار. دریا هنوز متلاطم. بعد از ظهر همراه کنسول (دائوتی) در کابینمان از مادام د. و ل. پذیرایی می‌کنیم. گفت‌وگویی دلچسب. کنسول (با فصاحت الجزایری) داستان نایب‌کنسول ریزه‌ای از آندریو پل را تعریف می‌کند که نتوانسته بوده

از ترس چهار اورانگوتانی که در اتاق انتظار کنسول زنجیره شده بودند اولین ملاقاتش را با کنسول انجام دهد. بالاخره تصمیم می‌گیرد به دیدن کنسول برود، اما همچنان روزهای پر از ترس و هولی را در کنسولگری می‌گذرانند. بالاخره، بعد از این که کنسول می‌گوید یکی از جانورها یک قوطی کبریت خورده و مُرده، نایب کنسول هر روز یک قوطی کبریت با خودش می‌آورد و با محبت به یکی از آن جانورها می‌دهد تا این که جانور می‌میرد. بعد از مردن هر چهار اورانگوتان، نفسی به آسودگی می‌کشد.

داستان کلاسیک کنسول‌هایی که سی سال را در جده و جاهای دیگر گذرانده‌اند، و در تنهایی آن قدر مشروب خورده‌اند که مُرده‌اند (برای من).

شب، بعد از شام، چون کشتی مان دارد نزدیک آب‌های آזור می‌شود، می‌روم روی عرشه، و در گوشه‌ای محفوظ از باد شدیدی که از لحظه‌ی حرکتان می‌وزیده، غرق در لذت شب‌ناب می‌شوم، با آن ستارگان اندک اما بسیار بزرگش که در خطی مستقیم به سرعت از بالای کشتی می‌گذرند. ماه هلالی باریکی به آسمان نوری می‌تابد که درخششی ندارد اما امواج متلاطم را با انعکاسش روشن می‌کند. بار دیگر، بنا به عادت سالیانم، به طرح‌هایی نگاه می‌کنم که کف و رد کشتی روی سطح آب درست می‌کنند؛ این نواری که بلاانقطاع پدید می‌آید و محو می‌شود، این مرمر آبی... و یک بار دیگر دنبال آن تشبیه دقیقی می‌گردم که بتواند مرا به یاد این گل‌کردن شگفت دریا، آب، و نور بیندازد که اکنون مدت‌هاست از دستش داده‌ام. و باز بیهوده است. برای من، این نمادی تکرارشونده است.



جمعه، شنبه، یکشنبه. همان برنامه. دریا هنوز هم بسیار متلاطم

است. ما به سمت جنوب می‌رویم و از آזור می‌گذریم. این جامعه در قواری مینیاتوری، هم جذاب است و هم کسل‌کننده. هرکسی به ظرافت و ذوق خود و این‌که می‌داند چگونه باید زندگی کرد مباحثات می‌کند. آن وجه سگ سیرکی هنرمندشان. اما برخی‌شان کم‌کم سردرد دلشان باز می‌شود و خودشان را بروز می‌دهند. ایکس خز فروش نفر اول است. و ما می‌فهمیم که یک سرویس چینی عالی و یک سرویس نقره‌ای عالی و... دارد، اما از بدلی‌هایی استفاده می‌کند که داده برایش ساخته‌اند و اصل‌ها را در گنج‌های قفل‌شده نگاه می‌دارد. این حرف‌های او مرا به این فکر انداخت که لابد یک نسخه‌ی بدل از زنش هم دارد.

سه یا چهار مسافر معلوم است که به امریکا می‌روند تا سرمایه خارج کنند. حتی استراتژی زیرکانه‌شان را برای من توضیح می‌دهند. یکی‌شان می‌گوید: «توجه کنید، من هیچ کاری علیه کشورم نمی‌کنم. فرانسه نیتش خوب است اما از کسب و کار هیچی سرش نمی‌شود.» به‌عکس، این افراد می‌دانند که کسب و کار چیست. من با ر. که همچنان همراه جذابی است، در این عقیده شریک هستم که تنها مشکل دوره‌ی حاضر پول است. آدم‌های زشت و کثافت و حریص و ناتوان. خوشبختانه مصاحبت زنان هست. این حقیقتی اساسی است. مادام د. روز به روز جذاب‌تر و ل. هم به‌همچنین.



دوشنبه. روزی با هوای عالی. باد خوابیده است. برای اولین بار، دریا آرام است. مسافرها به عرشه می‌آیند، درست مثل قارچ‌هایی که بعد از باران درمی‌آیند. آسان نفس می‌کشیم. حتی غروب هم عالی است. بعد از شام، مهتاب روی دریا. مادام د. و من با هم به این نتیجه می‌رسیم که اکثر آدم‌ها زندگی‌شان همانی نیست که دلشان

می‌خواسته باشد و این مسئله هم برمی‌گردد به بُز دلی.



یکشنبه. اعلام می‌کنند که غروب خواهیم رسید. هفته به شکل سرگیجه‌آوری گذشته است. شب سه‌شنبه بیست و یکم، افراد میز ما تصمیم گرفتند آمدن بهار را جشن بگیرند. تا چهار صبح نوشیدیم. روز بعد هم همین‌طور. چهل و هشت ساعت سرخوشی که طی آن همه‌ی رابطه‌ها به سرعت به سطح تازه‌ای رسید. مادام د. علیه محیطش سخت شوریده است. ل. به من اعتراف می‌کند که می‌خواهد ازدواجی مصلحتی بکند. شنبه گلف‌استریم را رد کردیم و هوا وحشتناک سرد شد. اما زمان به سرعت می‌گذرد و من واقعاً هم عجله‌ای برای رسیدن ندارم. سخنرانی‌ام را نوشته‌ام و تمام کرده‌ام. و بقیه‌ی اوقات به دریا نگاه می‌کنم، حرف می‌زنم، بیش‌تر بار. که واقعاً باهوش است. و البته مادام د. و ل.

امروز ظهر، خشکی را دیدیم. از امروز صبح مرغ‌های دریایی بالای عرشه‌ی کشتی پرواز می‌کنند، به ظاهر معلق و بی‌حرکت. اولین چیزی که می‌بینیم کانی‌آیلند است، که خیلی شبیه پورت د/اورلشان است. ل. می‌گوید، «این سنت دُنئی یا ژنویلیر است.» کاملاً درست می‌گوید. در سرما، با باد خاکستری و آسمان تخت، بسیار افسرده‌کننده است. در خلیج هادسن لنگر می‌اندازیم و تا فردا صبح از کشتی پیاده‌مان نخواهند کرد. در دوردست، آسمان‌خراش‌های منهن در برابر پس‌زمینه‌ی مه‌آلود. در ته دل، آرام و بی‌اعتنا هستم، مثل هر زمان دیگری که در برابر منظره‌ای قرار می‌گیرم که هیچ احساسی در من برنمی‌انگیزد.



دوشنبه. خیلی دیر به رختخواب رفتم. خیلی زود از خواب بلند

شدم. وارد بندر نیویورک می‌شویم. منظره‌ای وحشتناک، به‌رغم، یا شاید به دلیل، مه، نظم، قوت، و قدرت اقتصادی آن جاست. دل آدم در برابر این همه وضعیت غیرانسانی تحسین‌انگیز می‌لرزد.

مرا تازه یازده صبح از کشتی پیاده می‌کنند، بعد از تشریفات طولانی‌ای که طی آن در میان مسافران فقط من هستم که «مشکوک» تلقی می‌شوم. کارمند اداره‌ی مهاجرت دست‌آخر به دلیل این‌که این همه معطلم کردند عذرخواهی می‌کند. «مجبور بودم، اما نمی‌توانم دلیلش را برای شما بگویم.» یک راز، اما بعد از پنج سال اشغال!

سی. و ئی. و کاردار کنسولگری به استقبال آمده‌اند. سی. عوض نشده است، ئی. هم به‌همچنین. اما وسط این شلوغ‌پلوغی، بال، مادام د.، و ر. باعجله و سرسری خداحافظی می‌کنم.

خسته. سرماخوردم. برگشته است. و با پاهای لرزان است که تأثیر اولیه‌ام را از نیویورک می‌گیرم. در نگاه اول، شهری است زشت و غیرانسانی، اما می‌دانم که آدم نظرش عوض می‌شود. چند چیز جزئی نظرم را جلب می‌کند: این‌که آشغالی‌ها دستکش به دست دارند، این‌که ترافیک بانظم و روان است بی‌آن‌که پلیسی سر چهارراه‌ها باشد و غیره، این‌که هیچ‌کس هیچ‌وقت در این کشور تغییر پیدا نمی‌کند و همه انگار همین الان از تماشای یک فیلم بازاری آمده‌اند. غروب، در تاکسی که از برادوی می‌گذرم، خسته و تب‌آلود، به معنای واقعی کلمه از سیرک نورها حالت آدم‌های بُله را پیدا می‌کنم. من از یک شب پنج ساله تازه بیرون آمده‌ام و این مجلس شادخواری نورهای تُند برای اولین بار به من حسی از قاره‌ای جدید می‌دهد. یک بیلپورد عظیم پانزده متری از سیگار کِمِل: یک سرباز امریکایی با دهان کاملاً باز دود واقعاً پرحجمی، دود واقعی، از دهانش بیرون می‌دهد. همه چیز زرد و قرمز است. با حال بد، چه روحی چه جسمی، به رختخواب

می‌روم، اما خوب می‌دانم که ظرف یکی دو روز نظرم به کلی عوض خواهد شد.



سه‌شنبه. با تب بیدار می‌شوم. تا پیش از ظهر نمی‌توانم بیرون بروم. وقتی نمی‌آید حال کمی بهتر است. با او و با د.، یک روزنامه‌نگار مجارستانی، در یک رستوران فرانسوی ناهار می‌خورم. متوجه می‌شوم که قبلاً متوجه آسمان‌خراش‌ها نشده بودم، بس که به نظرم طبیعی می‌آمدند. مسئله ابعاد همه چیز در این شهر است. و تازه تمام وقت که نمی‌شود رو به بالا نگاه کرد. برای همین در دیدرس شما همیشه ابعاد معقولی از طبقات هستند، فروشگاه‌های غذای فوق‌العاده. همین کافی است که آب از لب و لوجهی هم‌هی اروپا سرازیر کند. زن‌هایی را که در خیابان می‌بینم با تحسین نگاه می‌کنم، رنگ لباس‌هایشان، و رنگ‌های زرد، قرمز، و سبز. هم‌هی تاکسی‌هایی که به نظر مثل حشرات در لباس پلوخوری‌شان می‌آیند. کراوات‌فروشی‌ها را هم آدم باید ببیند تا باور کند. این همه بدسلیقگی واقعاً حتی تصورش سخت است. د. تأیید می‌کند که امریکایی‌ها علاقه‌ای به اندیشه‌ها ندارند. این چیزی است که آن‌ها می‌گویند. من مطمئن نیستم.

ساعت سه به دیدن رگینه جونیر می‌روم. خانم پیر تحسین‌برانگیزی که می‌خواهد هم‌هی ثروتش را برای من بفرستد، چون پدرش در بیست و هفت سالگی از بیماری سل مرده است و... در دو اتاق، وسط لشکری از کلاه‌ها زندگی می‌کند که خودش درستشان می‌کند و فوق‌العاده زشت هستند. اما هیچ چیز نمی‌تواند دلی بخشنده و مهربان را که در هر کلمه‌ای که می‌گوید پیداست تیره و تار کند. ترکش می‌کنم، غرق تب و ناتوان از هر کاری الا رفتن به رختخواب. این هم از بقیه‌ی وعده‌های ملاقات. بوی نیویورک، بوی آهن و سیمان، بوی آهن غالب است.

شب شام بال. م. در «روینس». داستان منشی‌اش را برایم تعریف می‌کند، یک «ترازدی واقعاً امریکایی». با مردی ازدواج کرده که از او دو تا بچه دارد، و او و مادرش کشف می‌کنند که شوهر همجنس‌باز است. طلاق. مادر، یک پروتستان معتقد، چند ماهی مخ دخترش را به کار می‌گیرد تا این را در کله‌اش فرو کند که بچه‌هایش تباه هستند. زن احمق دست آخر یکی را خفه می‌کند و دیگری را حلق آویز. فاقد شعور اعلام و آزاد می‌شود. ل. م. نظریه‌ی شخصی‌اش را درباره‌ی امریکایی‌ها برایم می‌گوید. این یازدهمین نظریه‌ای است که شنیده‌ام. در گوشه‌ی خیابان اول شرقی، یک بار کوچک با یک گرامافون سکه‌ای با صدای بلندش همه‌ی گفت‌وگوها را له می‌کند. برای آن‌که بتوانی پنج دقیقه سکوت داشته باشی باید پنج سنت توی گرامافون بیندازی.



چهارشنبه. امروز صبح کمی حالم بهتر بود. به ملاقات لایبلینگ، از تحریریه‌ی نیویورکر رفتم. آدم جذابی است. بعد دیدار با کیارومونته و بعد با روب. با این دو نفر آخری در رستورانی فرانسوی ناهار خوردم. به عقیده‌ی من حرف‌های کیارومونته راجع به امریکا با حرف‌های همه فرق دارد. من از «خانه‌های تشییع و تدفین» می‌پرسم. او توضیح می‌دهد این مؤسسه‌ها چگونه کارشان را انجام می‌دهند. یکی از راه‌های شناختن یک کشور این است که بدانی آدم‌ها آن‌جا چطور می‌میرند. در این‌جا همه چیز از قبل پیش‌بینی شده است. «شما بمیرید، بقیه‌ی کارها به عهده‌ی ما»، این عنوان یک آگهی است. گورستان‌ها جزو املاک خصوصی هستند. «بشتابید و جای خودتان را ذخیره کنید.» همه چیز در فروشگاه، حمل و نقل، تشریفات و غیره خلاصه می‌شود. آدم مُرده آدمی تمام شده است. در خانه‌ی ژیلسون به

راديو گوش می‌دهیم. بعد در هتل، ورکور، تیمرس، و اویراین را می‌بینم. سخنرانی فردا، ساعت شش، یک نوشیدنی با گرال در سن رژی. وقت برگشتن، از راه برادوی می‌آیم که غرق جمعیت و تابلوهای تبلیغاتی بزرگ نثونی است. بله، یک تراژدی امریکایی وجود دارد. این چیزی است که از لحظه‌ی ورودم به من فشار آورده است، اما هنوز نمی‌دانم ماده‌ی این تراژدی چیست.

خیابان باوری، پانصد متر بغل به بغل فروشگاه‌های لباس عروس. در همان رستورانی که ناهار خورده بودم، تنها شام می‌خورم. و بعد می‌روم سر وقت نوشتن.

مسئله‌ی سیاهان. ما دیپلماتی را از مارتینیک برای کنسولگری در این جا فرستاده‌یم. او در محله‌ی هارلم ساکن شده است. در این جا او در مقایسه‌ی خودش با همکاران فرانسوی‌اش برای اولین بار متوجه شده است که از نژاد آنان نیست.

مشاهدات متناقض: در اتوبوس یک امریکایی طبقه‌ی متوسط که رویه‌روی من نشسته است از صندلی‌اش بلند می‌شود تا صندلی را به یک پیرزن سیاه پوست تعارف کند.

احساس ثروتی بیش از اندازه و مازاد. یک امریکایی به من می‌گوید تورم همین است.



پنجشنبه. روز به نوشتن سخنرانی‌ام می‌گذرد. شب کمی احساس اضطراب از رفتن به روی صحنه، اما خودم را یگراست پرت می‌کنم وسط این احساس و جمعیت را «می‌گیرم». اما وقتی حرف می‌زنم یک نفر دروازه‌ی ورودی مخصوص بچه‌های فرانسوی را باز می‌کند. آخر سر اویراین می‌گوید این دزدی است و یکی از تماشاچی‌ها پیشنهاد می‌کند که هر کسی موقع بیرون رفتن همان مبلغی را که قرار بوده موقع

داخل شدن بدهد پردازد. همه حتی بیش از این مبلغ می پردازند و دریافتی چشمگیر است. این هم از آن نوع دست و دل بازی خاص امریکایی ها. مهمان نوازی و ابراز محبتشان هم همین جور است، به یکباره، خودانگیخته، وی هیچ تظاهری. بهترین چیزشان همین است.



عشقشان به حیوانات. فروشگاههای چندطبقه‌ی فروش حیوانات دست‌آموز: در طبقه‌ی اول قناری‌ها و در طبقه‌ی بالای بالا میمون‌های بزرگ. چند سال پیش در خیابان پنجم مردی را گرفته بودند که یک زرافه پشت کامیونش گذاشته بود. توضیح داده بود که زرافه‌اش در حومه‌ی شهر که نگهداری‌اش می‌کرد هوای تازه نداشته و فکر کرده این طوری ببردش تا هوای تازه بخورد. در سنترال پارک، یک خانم آهویس را به چرا می‌برد. خانم در دادگاه توضیح می‌دهد که آهو هم بالاخره آدم است. قاضی می‌گوید: «اما آهو که حرف نمی‌زند.» زن می‌گوید: «بله، نه به زبان عالیجناب.» پنج دلار جریمه. بعدش، سه کیلومتر تونل زیر خلیج هادسن و پل وحشتناک نیوجرسی.

بعد از سخنرانی، یک پیک با شیفرین، دولورس و آنتی، که به عامیانه‌ترین زبانی که به عمرم شنیده‌ام حرف می‌زند، و بقیه. خانم شیفرین از من می‌پرسد هیچ وقت بازیگر تئاتر بوده‌ام.



جمعه. کنویف. یازده صبح. زمان مهم. دوازده ظهر. سخنرانی از رادیو. ژیلسون نازنین است. با هم می‌رویم باوئری را ببینیم. با روب و ژ. دولانوکس، که یک سواری هم در نیویورک به ما می‌دهد، ناهار می‌خورم. آسمان آبی زیبا که اجباراً به یاد می‌آورد که در همان عرض جغرافیایی لیسبون هستیم؛ چیزی که باورکردنش مشکل است. هماهنگ با ترافیک، آسمان‌خراش‌های طلاکاری شده بالای سر

ما می‌چرخند و می‌چرخند. لحظه‌ی خوبی است.

بعد می‌رویم به تریون پارک بالای هارلم و از یک پهلو به برانکس و از پهلو دیگر به هادسن نگاه می‌کنیم. ماگنولیا‌های درخشان در سرتاسر ناحیه. یک نمونه‌ی تازه از این «بستنی‌ها» را امتحان می‌کنم که خیلی کیف دارد. یک لحظه‌ی خوب دیگر.

ساعت چهار براملی در هتل منتظرم است. راهی نیوجرسی می‌شویم. سرزمین پهناور کارخانه‌ها، پل‌های عظیم، و راه‌آهن. و بعد، ناگهان ایست اورنج و یک ناحیه‌ی بیلاقی درست عین آن‌هایی که در کارت پستال‌ها می‌بینی، با هزاران هزار کلبه‌ی تمیز و مرتب که وسط این سپیدارها و ماگنولیا‌های بلند مثل اسباب‌بازی هستند. کتابخانه‌ی کوچک محلی را نشانم می‌دهند، شاداب و تر و تمیز است و اهل محل از آن زیاد استفاده می‌کنند. یک اتاق بزرگ هم برای بچه‌ها دارد. (بالاخره یک کشور که جداً به بچه‌هایش اهمیت می‌دهد.) برگه‌دان فلسفه را نگاه می‌کنم: ویلیام جیمز و لاغیر.

در خانه‌ی براملی، مهمان‌نوازی امریکایی (در واقع، پدرش اهل آلمان است). روی ترجمه‌ی کالیگولا، که براملی تمامش کرده است، کار می‌کنیم. می‌گویند من بلد نیستم مراقب شهرت و محبوبیت باشم، و در امریکا جایگاهی دارم که باید از مزایایش استفاده کنم، و موفقیت کالیگولا در این جا می‌تواند من و بچه‌هایم را از نظر مالی حسابی تأمین کند. بنا به محاسبات او می‌توانم یک میلیون و پانصد هزار دلار کاسب شوم. می‌خندم و او کله‌اش را تکان می‌دهد. «آه، هیچ عقل نداری». و در فاصله‌ای که برمی‌گردیم به شهر، دیگر حسابی دوست شده‌ایم. آدم دل‌گنده‌ای است و می‌خواهد با هم به مکزیک برویم. (نکته: او امریکایی‌ای است که مشروب نمی‌خورد!)

شنبه. رژین. هدیه‌هایی را که برایش آورده‌ام به او می‌دهم و او غرق اشک تشکر می‌شود!

یک گیلاس در خانه‌ی دولورس. بعد رژین مرا به یک فروشگاه زنجیره‌ای بزرگ امریکایی می‌برد. به فرانسوی فکر می‌کنم. شب شام بال. م. از بالای پلازا با دیده‌ی تحسین به جزیره‌ای نگاه می‌کنم که پوشیده از سنگ‌های گول‌آساست. شب با آن میلیون‌ها پنجره‌ی روشنش، و آن دیوارهای سیاه بزرگش که سوسوی نور را تا نیمه‌های آسمان بالا می‌برد؛ حس می‌کنم آتشی عظیم در راه است که می‌تواند هزاران هیکل سیاه عظیم را که پر از نقطه‌های شعله‌ورند تا به افق بکشاند. کنتس جذاب.



یکشنبه. سفری کوتاه به جزیره‌ی استیتن به همراه کیارومونته و ابل. در راه بازگشت، در مهتن پایین، یک حفره‌ی زمین شناختی بزرگ میان آسمانخراش‌هایی که بسیار نزدیک هم هستند؛ پیش می‌رویم، زیر بار احساسی از چیزی ماقبل تاریخی در چایناتاون غذا می‌خوریم. و من برای اولین بار در جایی نفس می‌کشم که زندگی عظیم اما منظمی را که واقعاً دوست دارم حس می‌کنم.



دوشنبه صبح. قدم‌زدن با ژورژت یاپ که بعد می‌آید به هتل من، و خدا می‌داند چرا. او اهل نیوکالدونیا است. «شغل شوهرت چیه؟» «جادوگری!» از بالای امپایر استیت بیلدینگ، در بادی بسیار سرد، نیویورک را تحسین می‌کنم، رودخانه‌های باستانی‌اش و لبریزبودنش از سنگ‌ها.

سر ناهار زن سنت-ایکس — که افسرده است — می‌گوید در سان‌سالوادور پدرش، جدا از هفده بچه‌ی مشروعی که دارد چهل بچه‌ی نامشروع هم دارد که به هرکدامشان یک جریب زمین می‌رسد.

شب، مصاحبه در ل / اکول لیبر دز اوت اتود^۱. خسته، با ژ. س. به برادوی می‌روم.

اسکیت‌بازی. خیابان پنجاه و دوم. زمین اسکیت بسیار بزرگی پوشیده از گرد و خاک و مخمل سرخ. یک پیرزن در یک اتاقک مستطیلی که آن پشت زیر سقف نصب کرده‌اند، روی یک ارگ بزرگ انواع آهنگ‌ها را می‌زند. صداها ملوان و دخترهایی که با لباس سرهمی که به همین مناسبت پوشیده‌اند دست در دست هم با سر و صدای جهنمی چرخ‌های فلزی اسکیتشان و صدای وحشتناک ارگ چرخ می‌زنند. توصیفش ارزش کارکردن دارد.

بعد ادی و لئون، کلوپ شبانه‌ای که هیچ جاذبه‌ای ندارد. برای جبران کسالت و ملال محل، ژ. س. و من به کمک دو مانکن مقوایی (مثل آن‌هایی که در بازار مکاره هستند) و سوراخی در کله‌شان هست که می‌توانی صورتت را داخلش کنی عکس می‌گیریم به شکلی که مثلاً آدم و حوا هستیم.

ژ.، که در مورد عشق امریکایی حرف‌های جالبی دارد، می‌خواهد مرا به دخترهایی که کارشان هم‌رقص شدن است معرفی کند. یک سالن کوچک، پر از غباری که با نوری ملایم روشن شده است. اگر بخواهی با یکی از این دخترها هم‌صحبت بشوی، باید بروی پشت سالن، جایی که هرکدامشان پشت یک دکه‌ی کوچک ایستاده‌اند، و از

آن نزدیک تر هم نمی توانی بروی. حس سرما خوردگی و به ستوه آمدن. ز. از روز V-E^۱ در میدان تایمز برایم می گوید.



سه شنبه. با هرولد (آدمی دوست داشتنی) که او هم با من از زن های امریکایی حرف می زند. شب، انستیتیوی فرانسوی، ملال آور. اما بعدش با دکتر جری وینتر به یک کلوپ شبانه ی سیاهان می رویم. روکو، بهترین پیانیست سیاه پوستی که در سال های اخیر به پیانویشان گوش داده ام. یک پیانوی چرخ دار در برابرش، که موقع نواختن هُلش می دهد به جلو. ریتم، نیرو، و دقتی که در نواختنش هست، و خودش، که جست و خیز می کند، می رقصد، و کله و موهایش را به چپ و راست پرت می کند.

احساس می کنم که این فقط سیاهان هستند که به این کشوری که به نوعی در واقع مستعمره اش کرده اند زندگی، شور، و حسرت می بخشند.

شب در بووری. فقر — و یک اروپایی که می خواهد بگوید: «سرانجام، حقیقت.» محله ی ویران و متروکه. و هتل های بیست سِنتی. نمایش خانه های بووری، با دکوراسیون های شبیه «سالون» که در آن ها خوانندگان زن برای تماشاچسانی بسیار فقیر آواز می خوانند. و چند قدم آن طرف تر، مجلل ترین مغازه های لباس عروس که حتی از خیال آدم هم نمی گذرد. همه چیز جمع شده در یک جا، آینه ها و شمعدان های درخشان و غیره. آری، شبی به راستی شگفت.

دبلیو. فرنک. یکی از معدود آدم های برتری که در این جا دیده ام. کمی به حال و روز امریکای امروز اسف می خورد و آن را با امریکای

۱. هشتم مه، که روز پیروزی متفقین در اروپاست.

قرن نوزدهم مقایسه می‌کند. «آن اذهان بزرگ (ملویل) در این جا همیشه تنها بوده‌اند.»

کالج واسار. لشکری از نوجه ستاره‌هایی که پایشان را روی هم انداخته‌اند و روی چمن لم داده‌اند. آنچه این جا برای این جوان‌ها می‌کنند ارزش به خاطر سپردن را دارد.



یکشنبه. گفت‌وگوی طولانی با ج. آ. آیا می‌شود یک کلیسای غیردینی و عرفی درست کرد؟

بعد از ظهر با دانشجویها. مشکل واقعی را درک نمی‌کنند، که از حسرتشان کاملاً آشکار است. در این کشور که همه چیز فقط برای این انجام می‌گیرد که ثابت شود زندگی تراژیک نیست، آن‌ها کمبودی را حس می‌کنند. این تلاش عظیم خوب است، اما آدم باید تراژیک بودن زندگی را پس از نگاهی به آن رد کند، نه پیش از آن.



دوشنبه. رایدِر^۱ و فیگاری^۲. دو نقاش بزرگ. نقاشی‌های رایدِر، که به لحاظ خیال و تصورشان رازآلود هستند اما اجرایشان با تکنیکی تقریباً کارگری هست (تقریباً همه‌شان لعابی هستند)، آدم را وامی‌دارند که به ملویل فکر کند، نویسنده‌ای که تقریباً همدوره‌ی او (کمی جوان‌تر) بوده است. آری، امریکای عظیم این جاست. و حالا؟ در فیگاری همه چیز هست: حسرت، قدرت، شوخ بودن.

بعد، آلفرد استیگلیتس^۳، یک جور سقراط امریکایی پیر. «هرچه پیرتر می‌شوم، زندگی به نظرم زیبا و زیباتر می‌آید، اما زیستن دشوار

۱. Albert Ryder: (۱۸۴۷-۱۹۱۷) نقاش امریکایی.

۲. Pedro Figari: (۱۸۶۱-۱۹۳۸) نقاش، نویسنده و سیاستمدار اروگوئه‌ای.

۳. Alfred Stieglitz: (۱۸۶۴-۱۹۴۶) عکاس امریکایی.

و دشوارتر. امیدی به امریکا نداشته باش. آیا ما یک پایان هستیم یا یک آغاز؟ به نظر من، ما یک پایان هستیم. امریکا کشوری است که عشق را نمی‌شناسد.»

غروب. سیرک. چهار پیست. همه همزمان در هر پیستی مشغول نمایش خودشان. در نتیجه من چیزی نمی‌بینم.

توتچی: روابط انسانی در این جا خیلی ساده است چون اصلاً رابطه‌ای انسانی در این جا در کار نیست. همه چیز در سطح می‌گذرد. هم از سر احترام و هم از سر تبلی.



۱۹ آوریل. شب دیگری در بووری. «خط آهن هوایی» — ما جلو نشسته‌ایم — که پنج طبقه از زمین با سرعت بالا می‌رود، و آسمانخراش‌هایی که آهسته می‌چرخند، و ماشین آن نورهای آبی و قرمز اندک را می‌بلعد، و برای لحظه‌ای در هر ایستگاهی هضمشان می‌کند و دوباره رو به محله‌های فقیرنشین می‌رود که تعداد ماشین‌ها در این محله‌ها در خیابان کم‌تر و کم‌تر می‌شود.

یک بار دیگر در نمایش‌خانه‌های بووری و خواننده‌های پیری که آوازخوانی حرفه‌ای‌شان در همین جا به پایان می‌رسد. با هیکل‌های گنده، عرق‌ریزان، و با چهره‌های ورم‌کرده — و یکدفعه با آن اندام‌های قناسشان شروع می‌کنند به ورجه‌وورجه و بالا پایین پریدن با آن گوشت و چربی اضافه. «من پرنده‌ای هستم در قفس طلایی.» «من دیگر آرزویی ندارم.» «من فرزند هیچ‌کسم.» و شعرهایی از این قبیل. آن‌هایی که خیلی زشت نیستند، محبوبیتی ندارند. یا باید خیلی خوشگل باشی یا خیلی زشت. حتی در زشتی هم چیزی هست که می‌شود آن را میانمایگی خواند. و بعد شب. و در فضایی از نکبت و ادبار، این رومانیایی‌هایی که آن قدر می‌خوانند و می‌رقصند تا از نفس

می‌افتند. رسیده به نهایت مرز جهانی سرمست — و آن چهره‌ی فراموش‌ناشدنی.



وقتی از آن بالای ریورساید به بزرگرایی نگاه می‌کنی که در طول هادسن کشیده شده است، آن خط ممتد با آن پیچ و خم‌های نرم و آن ماشین‌های براق یک آواز دور و عمیق را می‌رسانند که دقیقاً همان صدای موج‌هاست.

در فیلادلفیا مخازن عظیم گاز بر فراز گورستان‌های کوچک پر از گُل سر برافراشته‌اند.



غروب‌های لخت و تنبل بر روی زمین‌های چمن وسیع و گسترده‌ی واشینگتن، زمانی که آسمان به سرخی می‌زند و رنگ چمن تیره می‌شود. دسته‌ای از بچه‌های سیاه که با شادی جیغ می‌زنند و استیکبال بازی می‌کنند و امریکایی‌هایی که با پیراهن‌های دگمه‌باز پس از تماشای فیلمی در سینماهای قدیمی آمده‌اند و روی نیمکت‌ها ولو شده‌اند و با ته‌مانده‌ی انرژی‌شان بستنی‌های پیچیده در کاغذ را مک می‌زنند و سنجاب‌هایی که از زیر خاک جلوی پای آدم خوراکی پیدا می‌کنند، خوراکی‌هایی که فقط به دهان خود آن‌ها مزه می‌کند. روی صدها هزار درخت شهر میلیون‌ها پرنده، پیداشدن اولین ستاره در آسمان پاک و آرام بالای سر مجسمه‌ی واشینگتن را به استقبال می‌روند و جانورانِ چهارپا از لابه‌لای علف‌ها و چمن که جلوی بنای یادبود واشینگتن گسترده است راهشان را باز می‌کنند و جلو می‌روند و با نگاه خیره‌ی ماتشان و صورت گنده‌شان به آسمان لحظه‌ای آرامش می‌بخشند.



طاعون: جهانی است عاری از زنان و برای همین حال و هوایی هم ندارد.



کسی که برحق است آن کسی است که هرگز نکشته است.



به یکباره همه‌ی کنجکاو‌ی‌ام را نسبت به این کشور از دست دادم. مثل اشخاصی که ناگهان علاقه‌مان را نسبت به آن‌ها از دست می‌دهیم بی‌آن‌که توضیحی داشته باشیم. (ف. به همین دلیل مرا سرزنش می‌کند.) و من به‌وضوح هزاران دلیلی را که می‌تواند این کشور را برای آدم‌ها جذاب کند پیش چشم دارم. می‌توانم به دفاع از این کشور برخیزم و مدافعتش باشم و زیبایی‌اش را یا آینده‌اش را بازسازی کنم، اما دل من سکوت پیشه کرده است و...



تئاتر چینی در چاینا تاون. یک تالار بزرگ و گرد و گرد و غبار گرفته. نمایش از ۶ تا ۱۱ بعد از ظهر طول می‌کشد و ۱۵۰۰ تماشاگر چینی تماشایش می‌کنند و بادام‌زمینی می‌خورند و با هم حرف می‌زنند و می‌روند بیرون و برمی‌گردند و با نوعی فراغ‌بال و پریشان‌حواسی نمایش را دنبال می‌کنند. بچه‌ها وسط تالار می‌دوند و چرخ می‌زنند. روی صحنه بازیگران آراسته با جامه‌ی مبدل در کنار نوازندگانی که لباس معمولی کوچه و خیابان را به تن دارند نمایش را بازی می‌کنند و نوازندگان گهگاه از نواختن دست می‌کشند تا ساندویچی بخورند یا لباس بچه‌ای را به تنش مرتب کنند. به همین سیاق، در طول نمایش، دستیاران صحنه با پیراهن و جلیقه روی صحنه می‌آیند تا مثلاً شمشیری را از دست یک بازیگر گشته‌شده‌ی روی زمین افتاده بگیرند، یا یک صندلی بیاورند، یا یک صندلی را

بیرون ببرند، که هیچ‌یک از این‌ها ضروری نیست. گهگاه از لای درهای پاراوان‌ها می‌شود بازیگرها را دید که مشغول گپ و گفت هستند یا مشغول تماشا و دنبال کردن صحنه‌ای از نمایش تا نوبت نقش خودشان برسد و به صحنه بیایند.

خود نمایش به زبان چینی بازی می‌شود و من سعی می‌کنم موضوعی برای آن در ذهن خودم درست کنم. اما به گمانم همه چیز را عوضی می‌فهمم. چون درست در صحنه‌ای که مردی شجاع روی صحنه به شکلی کاملاً رئالیستی می‌میرد و در میان گریه و زاری همسر بیوه و دوستانش، که حس می‌کنم موضوع خیلی جدی است، یکدفعه جمعیت قهقهه می‌زند. و زمانی که کسی که قاعدتاً یک مقام عالی‌رتبه است با صدایی گوشخراش دل‌تک‌وار روی صحنه می‌آید من تنها کسی هستم که می‌خندم و بقیه‌ی تماشاگرها با احترام و توجه زیاد صحنه را پی می‌گیرند. شخصی قصاب‌مانند که سر تا پایش خونی است یک مرد را می‌کشد. و بعد مرد چینی جوانی را وامی‌دارد که جنازه‌ی او را حمل کند. مرد جوان چنان ترس خورده است که زانوهایش از شدت لرزش به هم می‌خورند...



از نیویورک به کانادا



منطقه‌ی بیلاقی بسیار وسیع، تمیز و با خانه‌های کوچک و بزرگی که ستون‌های سفید دارند، با درخت‌های بلند و تنومند و محوطه‌ی سرسبزی که با هیچ نوع پرچینی از هم جدا نشده‌اند و در نتیجه محوطه‌ی چمن مال همه است و در این محوطه بچه‌های خوشگل بازی می‌کنند و نوجوان‌های چابک و چالاکی که چون زندگی‌شان پر از چیزهای خوب و خوشایند و چشیدنی است از ته دل می‌خندند.

طبیعت در این جا به مدد افسانه‌های زیبای امریکایی آمده است.



شرحی از دوران کودکی یک امریکایی که بیهوده به دنبال چیزی می‌گردد که دلش به دنبالش باشد. خودش را به دست جریان زندگی سپرده است.



آن جفدی که در تماشاخانه‌ی بووری طبل می‌زد.



دو نفری که عاشق هم هستند، اما به دو زبان حرف می‌زنند. یکی از آن‌ها هر دو زبان را بلد است، اما زبان دوم را بسیار کم‌تر بلد است و الکن حرف می‌زند. اما همین قدرش کافی است که بتوانند همدیگر را دوست داشته باشند. ولی آن یکی که هر دو زبان را بلد است می‌میرد. و آخرین کلماتش را به زبان مادری‌اش می‌گوید که آن دیگری نمی‌فهمد. و می‌جوید و می‌جوید و می‌جوید و...



مسافرخانه‌ی کوچکی در دل آدیروندکس در شعاع هزار مایل از هر جای دیگر. وارد اتاقم می‌شوم و این احساس غریب را دارم. طی یک سفر تجاری مردی بی‌هیچ فکر قبلی وارد یک مسافرخانه‌ی کوچک در نقطه‌ای دور دست می‌شود که برهوت کامل است. و آن‌جا، سکوت طبیعت و سادگی اتاق، دوری از همه چیز باعث می‌شود که مادام‌العمر همان‌جا بماند، همه‌ی پیوندهایش را با دیگرانی که همه‌ی زندگی او بوده‌اند قطع کند و هیچ خبری از خودش به دیگران ندهد.



نیوانگلند و ماین. ناحیه‌ی دریاچه‌ها و خانه‌های سرخ‌رنگ. مونرنال و دو تپه. یکشنبه‌روزی. ملال. ملال. تنها چیزی که آدم را

مشغول می‌کند: اتوبوس‌هایی که شکل ظاهرشان و زرق و برقشان آدم را یاد کالسکه‌های کارناوال‌ها می‌اندازد. این کشور وسیع، آرام و آهسته. آدم احساس می‌کند که حتی بوی جنگ هم به این کشور نرسیده است. در عرض چند سال، از اروپا، که چندین قرن به لحاظ دانش پیش بوده است، چندین قرن به لحاظ آگاهی اخلاقی پیش‌تر افتاده است.



بازسازی و بازآفرینی اندیشه‌ی یونانی به صورت طغیانی علیه هر آنچه مقدس است. اما نه طغیان علیه مقدسات رمانتیک — که خودش به خودی خود مقدس است — بلکه طغیانی برای نشان دادن هر چیز مقدسی در جای خودش.

اندیشه‌ی هزاره‌گرایی در بُن همه‌ی تعصبات. هزاره‌گرایی علیه انسان. اندیشه‌ی یونانی تاریخی نیست. ارزش‌ها از پیش وجود دارند. علیه آگزیتانیالیسم مدرن.



طاعون: تارو مرتباً به دیدار رقاصه‌های اسپانیایی می‌رود. شور و شهوت تنها عشق او هستند. طبیعتاً هر انسانی باید بجنگد. «اما اگر عشقش فقط جنگیدن باشد، آن وقت جنگیدن چه فایده‌ای دارد؟»



در روزنامه‌های امریکایی: سلاحی خطرناک‌تر از بمب اتمی. «در قرون وسطا در برخی جاها طاعون ۶۰٪ جمعیت را کشت. حالا ما نمی‌دانیم آیا دانشمندان امریکایی راهی برای گسترش و سرایت دادن آن پیدا کرده‌اند یا نه، اما چینی‌ها و ژاپنی‌ها که نتوانسته‌اند. آن‌ها بذر طاعون سیاه را در برنج‌های شالیزار پاشیده‌اند.»



منطقه‌ی ییلاقی بزرگ کبیک در حد حیرت‌انگیز. در رأس دماغه‌ی دایموند در جلوی ساحل عظیم سنت لارنس، هوا، نور و آب در ابعادی که پایانی ندارد به هم می‌آمیزند. برای اولین بار در این قاره احساس واقعی زیبایی و عظمت واقعی. به نظرم باید چیزی درباره‌ی کبیک و تاریخ آن مردانی که به این جا آمدند تا با این برهوت دست و پنجه نرم کنند بگویم، مردانی که با نیرویی رانده می‌شوند که عظیم‌تر از آنان بود. اما به چه مقصودی؟ حالا در این جا چیزهای بسیاری هست که اگر هنرمندانه می‌خواستیم حرف بزنیم می‌گفتم می‌دانم چطور به کارشان بگیرم. اما حالا دیگر این چیزها برایم معنایی ندارد. تنها چیزی که می‌خواهم بگویم این است، همان چیزی است که تا به حال نتوانسته‌ام بگویم و بی‌تردید هرگز هم نخواهم گفت.

□

نمایش‌نامه‌ای درباره‌ی بوروکراسی (که در امریکا هم به اندازه‌ی هر جای دیگر احمقانه است).

□

حتی سپاه رستگاری هم در این جا تبلیغ می‌کند و در تبلیغاتشان زنان سپاه رستگاری گونه‌های سرخ و لبخندهای دلنشین دارند...

□

پدر زاخارو. لهستانی. در پانزده سالگی به صورت یک افسر سیلی می‌زند. فرار می‌کند. در زمان کارناوال خودش را به پاریس می‌رساند. با آن اندک پولی که دارد آبنبات می‌خرد و می‌فروشد. سی سال بعد ثروتی هنگفت و خانواده‌ای بزرگ دارد. مطلق بی‌سواد است. پسرش هر چیزی را که دم دست است برایش می‌خواند. برایش سقراط می‌خواند؛ دفاعیات. پدر می‌گوید: «تو دیگر برای من کتاب نخواهی خواند. این یک کتاب همه‌چیز را می‌گوید.» و از آن به بعد

پسر تنها همین کتاب را برای او می‌خواند. پدر از قضات و از پلیس‌ها بیزار است.



منهتن. گاهی از بالای آسمان‌خراش‌ها، از آن سوی صدها هزار دیوار بلند، ناله‌ی یک کشتی یدک‌کش در آن بی‌خوابی که در دل شب گرفتارش شده‌ای به گوشات می‌رسد و تو به یاد می‌آوری که این برهوت آهنی و سیمانی یک جزیره است.



آن جوانک در تونل هلند در نیویورک یا در تونل سامنر در بوستون. تمام روز پای پل بلند ماشین‌هایی را می‌شمارد که بی‌وقفه و بی‌پایان، با صدایی کرکننده، از تونل پر از نوری می‌گذرند که آن‌قدر طولانی است که نمی‌تواند این سر و آن سر تونل را ببیند. او قهرمان یک رمان مدرن است.



ب..، از آن امریکایی‌های والامرته. روان‌شناسی او: مردمان دریایی عاشق کوهستان هستند و بالعکس مردمان کوهستانی عاشق دریا.



باران در نیویورک. بی‌خستگی می‌بارد و از لابه‌لای بلوک‌های سیمانی بلند جریان می‌یابد. حرکت سریع و یکنواخت برف پاک‌کن‌های تاکسی که بی‌وقفه آبی را که دوباره و دوباره بر شیشه می‌نشیند پاک می‌کنند و کنار می‌زنند، احساس غریب دورافتادگی. احساس گیرافتادن در تله در این شهر، احساس امکان فرار از این سنگ‌های عظیمی که مرا احاطه کرده‌اند، و ساعت‌ها دویدن برای یافتن چیزی دیگر جز زندان‌های سیمانی تازه، بی‌امیدی برای دیدن یک تپه‌ی

واقعی، یک درخت واقعی، یا یک چهره که حالتی داشته باشد.



پدر ب. قاضی دیوان عالی در هامبورگ. کتاب بالینی اش یک کتاب راهنمای آلمانی است که ساعت و حرکت قطارها در کل دنیا در آن آمده است. تقریباً این کتاب را از حفظ است، و ب. با نوعی تحسین، فارغ از هر گونه نیش و کنایه، دائماً این مطلب را متذکر می شود.



نیویورک می بارد. بی وقفه، و همه چیز را می روید. و آسمانخراش ها در مه خاکستری مثل مرده های رنگ پریده ی این شهر مردگان سر بر آورده اند. از میان باران می توان دید که مردگان بر سر گورهایشان تاب می خورند.

احساس وحشتناک گم گشتگی. حتی اگر همه ی چیزهای این دنیا را در آغوش می گرفتم و به سینه می فشردم، باز احساس امنیت نمی کردم.



طاعون. خطاب به تارو: «فکر می کنی کلاً زندگی را می شناسی؟»
تارو: «بله».



طغیان. از طریق تجزیه و تحلیل وحشت و ربط آن به بوروکراسی. متوجه باش که زمانه ی ما زمانه ی پایان ایدئولوژی هاست. بمب اتمی جلوی ایدئولوژی ها را می گیرد.



ژولین گرین^۱ (در یادداشت هایش) در این باب به تأمل

۱. Julian Green؛ (۱۹۰۰-۱۹۹۸) نویسنده ی فرانسوی امریکایی تبار.

می‌پردازد که آیا ممکن است قدیسی را به تصور درآورد که رمان بنویسد؟ البته که جواب سؤال منفی است چون نمی‌توان رمان نوشت و طغیان نکرد. یا این که باید رمانی را به تصور درآورد که انسان و هر چیز خاکی را به باد اتهام بگیرد — رمانی مطلقاً بی‌عشق. که محال است.



در دریا

کُندیِ این سفر بازگشت. شامگاهان در دریا و این گذر از آفتابِ در حال غروب به ماه تنها لحظاتی هستند که احساس می‌کنم دلم کمی آرام می‌گیرد. همیشه عاشق دریا بوده‌ام. دریا همیشه همه چیز را در درونم آرام می‌کند.

میانمایگی و حشتناک این آدم‌ها. تا به حال از میانمایگی‌ای که مرا احاطه کرده است رنج نبرده بودم. تا به اکنون. اما این جا، این ابزار صمیمیت و خصوصیت برابرم تحمل‌ناپذیر است. و در عین حال، در همه چیز آن چیزی که می‌شود از آن دور و دورتر شد، فقط اگر...

دو جوان، موجودات زیبایی که در کشتی ماجراجویی عشقی را آغاز کرده‌اند و بلافاصله حلقه‌ای از آدم‌های کثیف دوره‌شان کرده‌اند. این آغازهای عشقی! من دوستان دارم و از ته دل تأییدشان می‌کنم — حتی با احساسی از سپاسگزاری نسبت به کسانی که این جا وسط اقیانوس آرام پرتلاؤ میان دو قاره‌ی دیوانه، بر روی عرشه‌ی این کشتی، حقایق جوانی و عشق را محفوظ می‌دارند.

اما چرا این اسم را به آن عطشی ندهم که در دلم احساس می‌کنم و به این تمنای پر آشوب برای بازیافتن آن دل بی‌تایی که در بیست سالگی داشتم؟ اما علاجش را می‌دانم: مدت‌ها به دریا خیره می‌مانم. از این که هنوز چنین آسیب‌پذیرم غمگینم. بیست و پنج سال

دیگر پنجاه و هفت ساله خواهم شد. بیست و پنج سالی که لازم دارم تا آثاری را خلق کنم و به کمکشان آن چیزی را بیابم که در جست و جویش هستم. بعد از آن، پیری و مرگ. می دانم که چه چیزی برایم از هر چیز مهم تر است. و باز هنوز باید راهی برای خلاصی از وسوسه های کوچک، هدر دادن وقت در گفت و گوهای فورانی یا به بطالت وقت گذراندن پیدا کنم. بر دو سه چیز در وجودم مسلط شده ام. اما چه قدر با آن نوع تسلط و تفوقی که به شدت نیازمندش هستم فاصله دارم.

شبى شگفت بر روی اقیانوس اطلس. در این ساعتی که خورشید ناپدید شده است و ماه تازه تازه دارد درمی آید، در این ساعتی که مغرب هنوز نوری دارد و مشرق تاریک شده است. آری، عاشق دریا بوده ام — این عظمت آرام — این شیارهای آب که در شیارهای آب فرو می روند، این جاده های آبی. برای نخستین بار، پدیداری افقی که نفس آدم را بند می آورد، فضایی چنان وسیع که با نفس آدم برابری می کند. همیشه میان اشتهايم به آدم ها و غرور و طغیان و تمنای برابر کردن خودم با این دریای فراموشی، این سکوت لایتناهی که درست مثل افسون مرگ است، دوپاره بوده ام. به جلوه های جهان خاکی، به دوستانم، به چهره های انسانی علاقه مند بوده ام، اما برخلاف حال و هوای این قرن، خودم را مثالی از دریا و هر چیزی می دانم که در این دنیا شبیه دریاست. آه، شیرینی شب هایی که در آن همه ی ستاره ها بالای سر دکل ها تاب می خورند و سُر می خورند، و این سکوت درون خودم، سکوتی که سرانجام مرا از همه چیز رهایی می بخشد.

یادداشت‌های سفر به امریکای جنوبی



ژوئن - اوت ۱۹۴۹

سی‌ام ژونن

در دریا. روزی طاقت فرسا. ر. و من با حداکثر سرعت رانندیم تا به موقع به مارس‌سی برسیم. دزد مونا^۱ همپایی کرد. در مارس‌سی، هوای داغ سوزان، و در عین حال بادی که انگار می‌خواهد سرت را قطع کند. حتی طبیعت هم دشمنی می‌کند. کابین یک نفره دارم. منتظرم حرکت کنیم، و به انتظار روی عرشه و در راهروها قدم می‌زنم. وقتی مسافران درجه‌ی چهار را می‌بینم که در فضای زیر عرشه تلتنار شده‌اند، درست مثل اردوگاه‌های کار اجباری، احساس خجالت می‌کنم. کهنه‌های کثیف بچه‌ها را آویزان کرده‌اند. بچه‌ها باید بیست روز تمام را در این جهنم سر کنند. و من... کشتی با دو ساعت تأخیر لنگر می‌کشد. شام. سر میز شام، ژ.، استاد تاریخ و فلسفه در سوربون، مرد جوان ریزه‌ای که به آرژانتین می‌رود تا خانواده‌اش را ببیند، و مادام ک.، که به دیدار شوهرش می‌رود. اهل مارس‌سی است، بلندقد و گندمگون. هر چیزی که

۱. اسمی که کامو روی ماشینش گذاشته بود.

به ذهنش می‌رسد فوراً به زبان می‌آورد، و گاهی حرف‌هایش سرگرم‌کننده است. و گاهی دیگر... به هر صورت، زنده است. بقیه مرده‌اند — و من هم بالاخره به‌همچنین. بعد از شام، ژ.، که اشاراتی به وضع طاعون‌زده‌ها کرده است، مرا به یک استاد برزیلی و همسرش چنین معرفی می‌کند: «نویسنده‌ی طاعون». اما من به نظر سلامت می‌آیم! در «سالن موسیقی» (که راحت می‌توانستند نصف مسافران درجه‌ی چهار را در آن جا بدهند.) ژ. با پیانوی کشتی آهنگ‌های سبکی را سرسری برایمان می‌زند — پیانو زهوارش در رفته است. بعد گفت‌وگو. استاد برزیلی در مدح سالازار^۱ داد سخن می‌دهد. مادام ک. دو گاف گنده می‌دهد و می‌خواهد برزیلی‌ها را مجاب کند که در امریکای جنوبی هر روز یک انقلاب رخ می‌دهد. می‌شنوم که می‌گویند «از طبقه‌ی کارگر است، از پست‌ترین طبقات» و باز گاف‌های دیگر. خداحافظی می‌کنم و از آن‌ها جدا می‌شوم. به قسمت عقب کشتی پناه می‌برم، جایی که مهاجران از مشک می‌نوشند و آواز می‌خوانند. پیش آن‌ها می‌مانم، ناشناس و خوشحال (برای ده ثانیه). بعد می‌روم و دریا را تماشا می‌کنم. ماه نقره‌ای بالای دکله‌ها پیدا می‌شود. تا جایی که چشم کار می‌کند، در شبی که هنوز کاملاً تیره نشده است، دریاست — و احساس آرامش، احساس افسردگی نیرومندی که در این لحظات از دل آب‌ها برمی‌آید. همیشه در دریا آرام بوده‌ام، اگر چه امروز این احساس را دارم که آب‌های دریا اشک‌های همه‌ی جهان هستند. به کابینم برمی‌گردم تا همین را بنویسم، کاری که دوست دارم هر شب بکنم، هیچ چیز خصوصی و

۱. Antonio Salazar (۱۸۸۹-۱۹۷۰) نخست‌وزیر دیکتاتور پرتغال از ۱۹۳۲ تا

شخصی ننویسم، اما در عین حال هیچ یک از وقایع روز را فراموش نکنم. بازگردم به آنچه ترکش کرده‌ام، با دلی نگران، اما در عین حال خوابم هم می‌آید.



اول ژوییه

با تب بیدار می‌شوم، در رختخواب می‌مانم، خواب می‌بینم و نمی‌توانم از صبح را چرت می‌زنم. ساعت یازده احساس می‌کنم حالم بهتر است و بیرون می‌روم. ژ. روی عرشه است. درباره‌ی فلسفه حرف می‌زنیم. می‌خواهد به فلسفه‌ی تاریخ فلسفه بپردازد. حق کاملاً با اوست. اما در ضمن می‌گوید جوان مانده است و عاشق زندگی است. باز هم حق با اوست. با سه تفنگدارم ناهار می‌خورم. مادام ک. باز هم گاف می‌دهد. از ژ. می‌پرسد آیا دبیر دبیرستان است، حال آن‌که او در سوربون استاد است. اما مادام متوجه نمی‌شود. من متوجه احساس مردان دور و برم نسبت به او می‌شوم. فکر می‌کنند سطحی است چون سرخوش است. طبیعتاً چنین تصویری اشتباه است. بعد از ظهر روایتی درباره‌ی انقلاب‌های برزیل می‌خوانم — اروپا هیچ است. ساعت پنج می‌روم زیر آفتاب کار کنم. آفتاب بر دریا، که سنگین نفس می‌کشد، می‌کوبد و خردش می‌کند، و از عقب تا جلوی کشتی پر از آدم‌های خاموش است. در عوض، برای انتقام، بلندگوی کشتی ترانه‌های مبتذل چهارگوشه‌ی جهان را نعره‌وار پخش می‌کند. به زن رومانیایی جوانی معرفی می‌شوم که انگلستان را ترک کرده است تا برود و در آرژانتین زندگی کند. زن پرشوری است که نه زشت است و نه زیبا، و پشت لبش کرک مویی دارد. می‌روم به کابینم تا کتاب بخوانم، بعد لباس می‌پوشم و برای شام می‌آیم. غمگینم. لسی تر می‌کنم. بعد از شام، گفت‌وگو، اما من به دریا نگاه می‌کنم و یک بار

دیگر سعی می‌کنم تصویری را در ذهنم حک کنم که بیست سال سعی کرده‌ام برای این نقش و نگارهایی پیدا کنم که آب‌هایی که دماغه‌ی کشتی روی دریا می‌ریزد ایجاد می‌کنند. وقتی پیدایش کنم، همه چیز تمام می‌شود.

دو بار، فکر خودکشی. بار دوم، هنوز خیره به دریا، سوزشی وحشتناک در شقیقه‌هایم حس می‌کنم، فکر می‌کنم حالا می‌فهمم چطور آدم خودش را می‌کشد. باز گفت‌وگو — کلمات بسیار و گفته‌هایی اندک. در تاریکی به عرشه‌ی بالایی می‌روم، و پس از این که تصمیم را راجع به کار می‌گیرم، روز را رو به دریا، ماه، و ستارگان به پایان می‌برم. سطح آب روشنایی اندکی دارد، اما تاریکی عمیقش را حس می‌کنی. دریا چنین است، و برای همین است که عاشق دریا هستم! فراخوانی به زندگی و دعوتی به مرگ.



دوم ژوییه

کسالت و ملال جایگیر شده است. صبح کمی کار کردم. خورشید بر فراز عرشه. پیش از ناهار به همه‌ی مسافران معرفی می‌شوم. زنان زیبا کم بودند، اما این را با تلخکامی نمی‌گویم. دریا ناگهان آرام می‌شود، و ما تمام بعدازظهر را در برابر جبل الطارق می‌گذرانیم؛ این صخره‌ی عظیم و سترگ با شیب‌های سیمانی و گلویی انتزاعی و خصمانه. بعد طنجه با آن خانه‌های سفید ملایمش. ساعت شش، روز که به پایان می‌رسد، دریا اندکی برمی‌آید، و بلندگوها اروئیکا را با طنین پخش می‌کنند، و ما محدوده‌ی متفرعن اسپانیا را ترک می‌کنیم و با اروپا بدرود می‌گوییم. نمی‌توانم به این سرزمین بنگرم بی‌آن که دلم فشرده شود.

پس از شام، یک فیلم. یکی از آن فیلم‌های سبک و خنک

امریکایی. تحمل بیش از چند صحنه‌اش را ندارم و باز می‌گردم رو به دریا.



سوم ژوئیه

روزهایی که هیچ برجستگی خاصی ندارند. امروز صبح شنا در استخر (آب تا شکم می‌آید) و پینگ‌پنگ که بالاخره به من مجالی می‌دهد تا عضله‌هایم را از رخوت بیرون بیاورم. امروز بعد از ظهر شرط‌بندی (با تاس) و طبق معمول بخت بد من. در اقیانوس اطلس هستیم، دریا توفانی است و کشتی زیاد بالا و پایین می‌رود. سعی کردم کار بکنم اما توفیق زیادی نداشتم. دست‌آخر، خاطرات وینبی را خواندم که چیزهای زیادی دارد که مرا مسحور می‌کند، اما نه آن جنبه‌ای از او که شبیه یک قوی یُبس است. و من این کابین تمیز کوچک، این تخت‌خواب سفت، و این تهیدستی را به همه چیز ترجیح می‌دهم. یا همین تنهایی لخت و عریان یا توفان عشق — هیچ چیز دیگر در این دنیا جلبم نمی‌کند. آیا چیزی را از قلم انداخته‌ام؟ گمان نمی‌کنم. طبق معمول روز را رو به دریا به پایان می‌برم که امشب زیر نور ماه شکوهی دارد، و این نور ماه بر موج‌های آرام آن علامت‌هایی به حروف عربی می‌نویسد. نه آسمان ته دارد، نه آب. این‌ها چه خوب اندوه آدم را همراهی می‌کنند!



چهارم ژوئیه

روزی مثل روزهای دیگر. بدتر، به دلیل خواب‌آلودگی؛ انگار سلسله‌ی طولانی شب‌های بی‌خوابی ناگهان مرا گیر انداخته‌اند. چندین بار در طول روز دراز می‌کشم و به خواب می‌روم، با آن‌که شب پیش خواب خوبی کرده‌ام. بینابین این‌ها، کار، استخر، آفتاب‌گرفتن

(ساعت دو صبح، چون بقیه‌ی اوقات مثل آبگیر قورباغه‌هاست)، و وینیی. چیزهای بسیار در وینیی پیدا می‌کنم که با حال و احوال من سازگار است. و دوباره این حرف: «اگر خودکشی مجاز باشد، جایی مجاز است که مردی را در خانواده نمی‌خواهند و مرگ او آرامش را برای کسانی به ارمغان خواهد آورد که زندگی او برایشان چیزی جز دردسر و زحمت نیست.» اما باید بگویم من با تن برنزه، خورده و خوابیده، و با لباس سفید، همه‌ی نشانه‌های زندگی را دارم. به نظر می‌آید که می‌توانم جذاب باشم، اما برای کی؟

در برابر دریا، پیش از رفتن به رختخواب. این بار ماه که راهرویی را در دریا روشن کرده است که با حرکت کشتی در اقیانوس تاریک انگار شطی شیری و سرشار است که بی‌خستگی به سوی ما سرازیر می‌شود. در طول روز کوشیده‌ام جنبه‌هایی از دریا را روی کاغذ بیاورم:

دریای صبح: استخر بزرگ ماهی؛ سنگین و پرجنب و جوش؛
 فلس‌دار؛ چسبناک؛ پوشیده از کف سرد.
 دریای ظهر: رنگ پریده، صفحه‌ی فلزی بزرگی که تفته شده است،
 و جز جز هم می‌کند، و ناگهان برمی‌گردد و پشت نمناکش را به آفتاب
 می‌دهد، و در سایه‌های تیره... و غیره.
 شب به خیر.



پنجم ژوئیه

صبح کمی شنا، کمی آفتاب گرفتن، و بعد کمی کار. ظهر از رأس‌السرطان، زیر آفتابی که عمود می‌تابد و هر سایه‌ای را از بین می‌برد، رد می‌شویم. با این حال گرما مفرط نیست. اما آسمان پُر از مهی ناخوشایند است و آفتاب به نظر مثل یک ناخوشی می‌آید. دریا

هم به نظر ورمی عظیم می آید با درخشش فلزی تجزیه و تباهی. بعد از ظهر، یک واقعه‌ی بسیار مهم: از کنار یک کشتی که همان مسیر ما را می پیماید رد می شویم. سلام‌هایی که دو کشتی به هم می کنند و سه غرش حیوانی ماقبل تاریخی عظیم، و دست تکان دادن مسافران گم شده در دریا و هشیار نسبت به حضور هر انسان دیگر و جدایی علاج ناپذیر بر پهنه‌ی آب‌های بدخواه سبز، همه‌ی این‌ها اندکی بر دل آدم سنگینی می کند. پس از آن برای مدتی طولانی به دریا خیره می مانم، آکنده از یک احساس هیجان غریب و خوب. پس از شام به دماغه‌ی کشتی می روم. مهاجران آکاردئون می زنند و می رقصند، در تاریکی شبی که گرما چنان زیاد می شود که انگار روز است.



ششم ژویه

روز بعد روی دریایی بولادین، توفانی و پر از فلس‌های نور کورکننده بالا می آید. آسمان از مه و حرارت سفید شده است و درخششی مرده و تحمل ناپذیر دارد، انگار که آفتاب آب شده است و در ضخامت ابرها بر روی عرقچین آسمانی پخش شده است. روز، پیش تر که می رود، گرما در هوای برافروخته بالا می رود. تمام روز دماغه‌ی کشتی دسته‌دسته ماهی‌های پرنده را از بیشه‌هایشان در میان امواج بیرون می اندازد. ساعت هفت شب ساحل پیدا می شود، دلگیر و جذامی. در داکار از کشتی پا به درون شب می گذاریم. دو یا سه کافه، وحشیانه منور با نور نشون، و سیاه پوست‌های بلندقد و با وقاری تحسین آمیز و آراسته در لباس‌های بلند سفیدشان، و زن‌های سیاه پوست با رنگ و روی درخشان، لباس‌های سنتی، و بوی بادام زمینی و سرگین، غبار و گرما. فقط چند ساعت، اما یک بار دیگر بوی افریقایم را می شنوم، بوی بدبختی و رهاشدگی، بویی بکر اما

همچنان قوی که فریبندگی‌شان را می‌شناسم. وقتی دوباره سوار کشتی می‌شوم، نامه‌ای رسیده است. برای اولین بار کمی با احساس آرامش به رختخواب می‌روم.



هفتم ژوئیه

شب بی‌خوابی. گرما. استخر شنا و بعد برمی‌گردم و در کابینم دراز می‌کشم. وینبی، که تمامش می‌کنم. بعد از صبحانه بیهوده تلاش می‌کنم به خواب بروم. تا شش کار می‌کنم و حاصل کار خوب است. و بعد — روی عرشه — این آدم غریب را که از اول سفر تماشایش کرده‌ام دنبال می‌کنم. حتی در مناطق استوایی، همیشه با لباس خاکستری تیره، یقه‌ی آهارزده، کلاه بلند، کفش‌های مشکی، و شصت ساله. کوچک، ریزه، لاغر، و شبیه یک موش سمج. در سالن غذاخوری تنها، و صندلی راحتی‌اش در عرشه همیشه در همان نقطه، و چیزی جز له نوول لیتر (اخبار ادب) نمی‌خواند، که به نظر من یک ذخیره‌ی تمام‌نشدنی از شماره‌های آن دارد و همه را هم از اول تا به آخر می‌خواند. سیگار پشت سیگار دود می‌کند و با هیچ‌کس صحبت نمی‌کند. تنها صحبتی که از او شنیده‌ام صحبتش با یک ملوان بوده است که از او پرسید خوک‌های دریایی چاق هستند یا لاغر. گاهی پیش می‌آید که بنوشد (پاستیس)؛ به همراه یک جوان سویسی آلمانی‌زبان که فرانسوی بلد نیست. و او هم متقابلاً آلمانی بلد نیست. همین باعث می‌شود صحبتشان صحبت کر و لال‌ها باشد. امشب، وقتی که چهار بار دور عرشه قدم زدم، متوجه شدم که حتی یک بار هم به دریا نگاه نکرد. هیچ‌کس در کشتی نمی‌داند او چه کاره است.

پیش از شام، به تماشای غروب آفتاب می‌نشینم. اما آفتاب را پیش از آن‌که به افق برسد توده‌های مه در کام می‌کشند. این موقع دریا

در طرف چپ کشتی صورتی و در طرف راست کشتی آبی است. در پهنه‌ای بی‌کران پیش می‌رویم. تا پیش از رسیدن به ریو دیگر خشکی نخواهیم دید. ناگهان شامگاهان زیبا می‌شود. آب غلیظ به نظر اندکی زنگار گرفته می‌آید. آسمان پهن می‌شود. و بعد در طول ساعتی که آرامش به حد اعلایش می‌رسد، صدها خوک دریایی از آب بیرون می‌جهند، جستی می‌زنند و به‌سوی افقی که انسان در آن نیست می‌گریزند. وقتی که می‌روند، فقط سکوت می‌ماند و اضطراب دریاهای بدوی. بعد از شام برمی‌گردم تا در دماغه‌ی کشتی رو به دریا کنم. دریا شکوهمند، سنگین، و گل‌آذین است. باد با خشونت به صورتم شلاق می‌زند و با سر به‌سویم می‌تازد، بادی که از فضاهایی گذشته است که پهنه‌شان حتی در خیال من نمی‌گنجد. احساس تنهایی و اندکی هم احساس گمگشتگی می‌کنم، و سرانجام احساس شادی و اندک‌اندک احساس باززادن نیرویم در برابر این آینده‌ی نامعلوم و این عظمتی که دوستش دارم.



هشتم ژویه

شب بی‌خوابی. تمام روز احساس می‌کنم کله‌ام پوک و دلم خالی است. دریا توفانی است. آسمان پوشیده از ابر است. عرشه خالی است. از داکار به بعد، فقط بیست مسافر به جا مانده‌اند. امروز خسته‌تر از آنم که دریا را توصیف کنم.



نهم ژویه

شبی بهتر. صبح در عرشه‌های بزرگ خالی قدم می‌زنم. بادهای الیزه‌ای که بر ما گذشته‌اند هوا را خنک‌تر کرده‌اند. یک باد کوتاه پرزور سطح دریا را می‌روبد و موج‌های بی‌کف رقصان پدید می‌آورد.

کمی کار، و وقت تلف کردن بسیار. متوجه می‌شوم که گفت‌وگوهایم با مسافران را ثبت نمی‌کنم. با آن‌که بعضی از این گفت‌وگوها — با دلامن، که ناشر است، و همسرش — جالب هستند. یک رمان افسون‌کننده درباره‌ی وفاداری در زناشویی را که او منتشر کرده است می‌خوانم. دوباره سروقتش خواهم رفت. اما در ضمن الان در این موقعیت چیزی که جلبم می‌کند آدم‌ها نیستند، بلکه دریاست و این غمگینی عمیق خودم که اصلاً به آن عادت ندارم.

ساعت شش بعدازظهر، وقت غروب، امشب هم مثل هر شب، موسیقی پر عظمتی را پخش می‌کند. ناگهان توکاتا، درست در لحظه‌ای که آفتاب پشت ابرهای متراکم بر روی خط افق پنهان می‌شود. در آسمان اُپرای، خطوط قرمز عظیم، مخمل سیاه، بناهای شکننده، که به نظر می‌رسد از سیم و یر ساخته شده‌اند و در قرمزها، سبزه‌ها، و سیاه‌های وسیع شکل می‌گیرند، و تمام آسمان را می‌پوشانند و دائم رنگ عوض می‌کنند، گویی به دنبال شاهانه‌ترین موسیقی کُر. توکاتا، بر روی این دریایی که به خواب می‌رود، زیر فستیوال‌های این آسمان شاهانه... لحظه‌ای فراموشی نشدنی است. چنان‌که کل کشتی ساکت می‌شود، جمعیت مسافران به نرده‌ی غربی عرشه تکیه می‌دهند و به هم فشرده می‌شوند، و سکوت در آنان و آنچه در آنان واقعی است رخنه می‌کند و برای یک لحظه از فقر روزها و از درد بودن جدا می‌شوند.



دهم ژوئیه

صبح از خط استوارد می‌شویم و هوا پارسی است — خنک، کمی خشن، آسمانی پنبه‌ای، و دریا اندکی متلاطم. تشریفات استوایی به دلیل تعداد کم مسافران لغو شده است، و ما جای این آیین را با چند

بازی در استخر شنا پر می‌کنیم. بعد، نوبت به مهاجرها می‌رسد که در دماغه‌ی کشتی آکاردئون می‌زنند و می‌خوانند و رو به سوی دریای خالی دارند. یک بار دیگر در میان آن‌ها توجهم به زنی جلب می‌شود که موهایش خاکستری شده است، زنی از یک طبقه‌ی فوق‌العاده، با چهره‌ای نرم، مغرور، و زیبا، و با دست‌ها و مچ‌هایی که مثل ساقه‌ی گیاه هستند، و نوعی سبک رفتاری بی‌بدیل. شوهرش همیشه در تعقیب اوست، مردی که بلندقد، بلوند و کم‌حرف است. اطلاعاتی که به دست می‌آورم — زن از لهستان و از دست روس‌ها فرار می‌کند تا به امریکای جنوبی پناهنده شود. فقیر است. اما نگاهش که می‌کنم یاد خانم‌های خوش‌لباس اما عامی می‌افتم که بیش‌تر کابین‌های درجه‌ی یک را در اشغال داشتند. هنوز جرئت نکرده‌ام با او حرف بزنم.

روزی آرام، به‌استثنای یک شام مفصل به افتخار عبور از خط استوا. در جمع‌ها، وقتی تعداد بیش از چهار نفر می‌شود، تحملش برایم سخت می‌شود. داستانی از مادام ک. : مادر بزرگش: «من، در تمام زندگی‌ام فقط بر سطح هر چیزی سُر خورده‌ام.» پدر بزرگش: «خُب، عزیزم، با همه‌ی این‌ها تو دو تا پسر برای من زاییده‌ای!»

بعد از شام با لورل و هاردی از ما مسافران پذیرایی می‌کنند. اما من فرار می‌کنم و به دماغه‌ی کشتی می‌روم تا به ماه فکر کنم، و به گذر جنوبی که بی‌وقفه به طرفش می‌رویم. از شمار کم ستاره‌ها حیرت می‌کنم که تازه آن‌ها هم در این آسمان جنوبی بی‌رمق هستند. به شب‌های الجزایر خودمان فکر می‌کنم که غرق ستاره‌ها هستند.

مدتی طولانی می‌ایستم و دریا را نگاه می‌کنم. علی‌رغم همه‌ی تلاشم و همه‌ی استدلال‌هایم، برایم تکاندن این غمگینی، که اصلاً هم از آن سر در نمی‌آورم، محال است.

یازدهم ژوئیه

روز در میانه‌ی «پوت اونووار»^۱ زیر بارانی شلاقی برمی‌آید. باران سطل‌سطل روی عرشه‌ها می‌ریزد، اما دمای هوا خفه‌کننده و مرگبار است. وسط روز آسمان باز می‌شود، اما دریا منقلب است و کشتی غلت‌غلطان پیش می‌رود. عده‌ای از مسافران به سالن غذاخوری نمی‌آیند. کار. بد. وقت غروب، اندک‌اندک دوباره آسمان ابری می‌شود، و دم‌به‌دم ابرها غلیظ‌تر می‌شوند. شب به سرعت بر دریایی که مثل جوهر سیاه است فرود می‌آید.



دوازدهم ژوئیه

باران، باد، دریای خشمگین. تعدادی از مسافرها حال تهوع دارند. کشتی پیش می‌رود و غبار آب که دودمانند است احاطه‌اش کرده است. خوابیدم و کار کردم. نزدیکی‌های بعدازظهر آفتاب پیدا شد. الان دیگر در مدار پرنامبوکو هستیم و به سمت ساحل حرکت می‌کنیم. شب باز آسمان پر از ابرهای تیره می‌شود. آسمان‌های ترازیک از خشکی به پیشباز ما می‌آیند — پیام‌آوران ساحلی هولناک. این فکری است که ناگهان به ذهنم خطور می‌کند، و آن درک پوچی را که پیش از آغاز این سفر داشتم دوباره در من بیدار می‌کند. اما اندکی آفتاب همه‌چیز را پاک و روشن خواهد کرد.



سیزدهم ژوئیه

آفتابی درخشان بر فضای دریا سرازیر می‌شود. و کل کشتی غرق در نوری خیره‌کننده می‌شود. شنا در استخر، آفتاب‌گرفتن. و تمام

۱. pot au Noir: اصطلاح دریانوردان برای منطقه‌ای که حرکت در آن دشوار است.

بعدازظهر کار می‌کنم. شب خنک و شیرین است. در عرض دو روز خواهیم رسید. ناگهان فکر ترک کشتی، ترک این کابین تنگ که روزهای طولانی توانسته بودم دل‌بریده از همه چیز خودم را در آن پناه دهم، و این دریا که این همه کمکم کرده است، اندکی می‌ترساندم. دوباره برگشتن به زندگی، حرف‌زدن، آدم‌ها، چهره‌ها، نقشی که باید بازی کنم. احتیاج به دل و جرئت دارم بیش‌تر از آنی که حس می‌کنم دارم. خوشبختانه، تن و بدنم وضعش خوب است. اما لحظاتی هست که دلم می‌خواهد از آدم‌ها پرهیز کنم.

دیروقت شب، در کشتی به خواب‌رفته، به تماشای شب می‌نشینم. ماه غریب نیم‌کره‌ی جنوبی، با آن ارتفاع تختش، آب‌ها را رو به جنوب روشن می‌کند. هزاران کیلومتر از خیال آدم می‌گذرد، این تنهایی‌ها که آب‌های غلیظ و درخشان در آن مثل مزارع چرب هستند. این شاید دست‌کم می‌توانست آرامی و قراری باشد.



چهاردهم ژوئیه

هوای خوب پایان‌ناپذیر. کارم را تمام می‌کنم، دست‌کم کاری را که می‌توانستم در کشتی انجام بدهم. باقی تحت این شرایط ناممکن بود. بعدازظهر، صدها متر آن طرف‌تر، یک جانور سیاه عظیم به سطح می‌آید، بر چندین موج سوار می‌شود و دو فواره‌ی آب بیرون می‌دهد. مستخدمی که کنار من است تصدیق می‌کند که یک نهنگ است. و بی‌تردید، اندازه و نیروی هولناک شنایش، حال و هوای تنهایی جانورانه‌اش... اما من همچنان در تردیدم. بعدازظهر، پُست و چمدان‌ها. شب، پذیرایی ناخدا و شام چهاردهم ژوئیه. برای اولین بار، غروب‌ی بدون مه. چپ و راستِ آفتاب را نخستین صخره‌های برزیل در میان گرفته‌اند، نمایی سیاه. می‌رقصیم، صورت‌حساب‌هایمان

را امضا می‌کنیم، کارت‌هایمان را رد و بدل می‌کنیم، و قول و قرار می‌گذاریم که باز همدیگر را ببینیم، و بر سر این قول سوگند می‌خوریم. فردا همه‌مان همدیگر را از یاد خواهیم برد. دیر وقت به رختخواب می‌روم، خسته‌ام و با خودم کلنجار می‌روم تا در برخورد اولم با این کشور بلکه اندکی راحت و آسوده باشم.



پانزدهم ژوئیه

ساعت چهار صبح هیاهویی در عرشه‌ی بالایی بیدارم می‌کند. بلند می‌شوم. هنوز تاریک است. اما ساحل خیلی نزدیک است: سیاه، حتی کوه‌ها با خطوط بسیار واضح، اما خطوط طرح کلی کوه‌ها نرم و ملایم و با انحنای هستند، نیرخ کهن یکی از کهن‌ترین قاره‌های زمین. در دوردست، نور چراغ‌ها. وقتی چادر تاریکی برداشته می‌شود، با چشم ساحل را دنبال می‌کنیم، و آب لرزش مختصری دارد، و ما می‌بینیم که چراغ‌ها روبه‌رویمان هستند، اما در دوردست. به کابینم برمی‌گردم. وقتی دوباره به عرشه می‌روم، دیگر عملاً در خلیج هستیم، عظیم و با دودی مختصر که در روز تازه شکفته از خودش بیرون می‌دهد و نور چراغ‌ها ناگهان فشرده می‌شود که نشانه‌ی جزایر هستند. مه به سرعت محو می‌شود. و ما نور چراغ‌های ریو را می‌بینیم که در تمام طول ساحل امتداد دارند، کوه «پاتودوآ کوکار» [نان‌قندی] ریو با چهار چراغ بر قلعه‌اش و بالاتر از بلندترین کوه‌ها، که به نظر می‌رسد شهر را زیر وزنش خرد می‌کند، مسیحی عظیم و بیچاره و نور باران شده. به تدریج که نور بیش‌تر می‌شود شهر را واضح‌تر می‌بینیم که میان دریا و کوه‌ها جلانده شده است. شهر گسترشی طولی دارد و تا بی‌کران گسترده شده است. وسط شهر، بناهای غول‌آسا. هر دقیقه، غرشی بر فراز سرمان: هواپیمایی در سحرگاه بلند می‌شود، و

ابتدا به نحوی تشخیص ناپذیر با سایه‌ی زمین درآمیخته است، بعد به سمت ما به پرواز درمی‌آید و با وزوز حشره‌ای عظیم از بالای سرمان می‌گذرد. ما وسط لنگرگاه هستیم و کوه‌ها یک دایره‌ی تقریباً کامل دور ما درست کرده‌اند. سرانجام، نوری سرخ به سرخی خون ورود آفتاب را اعلام می‌کند که پشت کوه‌های شرقی مقابل شهر بالا می‌آید و در آسمان سرد رنگ‌باخته جای می‌گیرد. غنا و شکوه رنگ‌ها، که بر روی خلیج و کوه‌ها می‌رقصند، و آسمان یک بار دیگر همه را به سکوت می‌کشاند. یک دقیقه‌ی دیگر رنگ‌ها همان خواهند شد، اما این مثل یک کارت پستال است. طبیعت از معجزاتی که زیاده بپایند بیزار است.

تشریفات. بعد پیاده می‌شویم. بلافاصله گردبادی که نگرانش بودم. تعدادی از روزنامه‌نگارها پیشاپیش به روی کشتی آمده‌اند. سؤال و سؤال و عکس‌گرفتن. نه بهتر و نه بدتر از جاهای دیگر. اما وقتی به ریو می‌رسم، با مادام م. و یک روزنامه‌نگار مشهور برزیلی — که پیش‌تر او را در پاریس دیده‌ام و آدم نازنینی است — شکنجه شروع می‌شود. در سردرگمی روز اول، تصادفاً متوجه می‌شوم:

۱) می‌خواهند بین اتاقی در سفارتخانه که خالی است و یکی از بسیار هتل‌های لوکس انتخاب کنم. از هتل‌های زشت و بدریخت فرار می‌کنم و به خودم تیریک می‌گویم که اتاقی ساده و بسیار جذاب را در سفارتخانه‌ی کاملاً خالی انتخاب کرده‌ام.

۲) راننده‌های برزیلی یا دیوانه‌هایی سرخوش هستند یا سادیست‌هایی بی‌اندازه بی‌احساس. سردرگمی و هرج و مرج این ترافیک را فقط یک قانون سامان می‌دهد: اول از همه برس، با هر هزینه‌ای.

۳) تضادی شگفت هست میان جلوه‌فروشی قصرها و

ساختمان‌های مدرن و حلبی‌آبادهایی که بعضاً فاصله‌شان به صد متر هم نمی‌رسد؛ حلبی‌آبادهایی که به دامنه‌ی کوه‌ها چسبیده‌اند، و نه آب دارند و نه برق، و محل سکونت سیاه‌پوست‌ها و سفیدپوست‌ها، هر دو است. زن‌ها می‌روند از پای کوه آب می‌آورند، و آن‌جا برای برداشتن آب صف می‌کشند، و آب را در سطل‌هایی می‌آورند که مثل زنان کابیلیا روی سرشان می‌گذارند. در مدتی که منتظرند، حیوان‌های پرزرق و برق و خاموش صنایع اتومبیل‌سازی امریکا بلاانقطاع از برابرشان می‌گذرند. من هرگز چنین درآمیختگی گستاخانه‌ی ثروت و فقر را تا به این حد ندیده بودم. آری، به قول همراهانم، «دست‌کم سرشان گرم می‌شود». تأسف و تلخی جان — فقط ب. دست و دل‌باز است. قرار است مرا به یکی از این حلبی‌آبادها ببرد که خوب می‌شناسد: «من گزارشگر صفحه‌ی جنایی و کمونیست بودم.» بعد می‌گوید: «دو دلیل خوب برای آن‌که محله‌های بدبختی و بیچارگی را بشناسی.»

(۴) آدم‌ها. ناهار با مادام م. ب.، و یک محضردارِ لاغر، با فرهنگ، و صاحب‌ذوق؛ فقط اسم کوچک نامأنوسش، آنیبال، به خاطرمانده است. ناهار را در یک «کانتیری کلاب» می‌خوریم که اسمش کاملاً بامسماست: زمین تنیس، زمین چمن، و آدم‌های جوان. آنیبال شش دختر دارد، که همه‌شان خوشگل هستند. می‌گوید در برزیل معجون دین و عشق خیلی جالب است. به یک استاد برزیلی که بودلر را ترجمه کرده بود، این تلگرام را فرستاده است: «لطفاً فوراً آثار را دوباره به فرانسوی ترجمه کنید. امضا: بودلر.» آنیبال شبیه بسیاری از اسپانیایی‌های بسیار شوخ‌طبع است که در شهرستان‌های اسپانیایی به آن‌ها برمی‌خوری.

(۵) یکی از سه یا چهار ناو جنگی برزیلی که به من نشان می‌دهند

و به نظر من کمی قدیمی می آید، نامش ترور دو موندو (وحشت جهان) است. در چندین و چند انقلاب به کار گرفته شده است.

۶) آدم‌ها. بعد از ناهار، پذیرایی در خانه‌ی مادام م.؛ آپارتمانی خوشگل کنار خلیج. بعد از ظهر روی آب‌ها نرم و آرام است. عده‌ی زیادی می آیند، اما اسامی‌شان را فراموش کرده‌ام. یک مترجم آثار مولیر که یکی از همکارانش می‌گوید یک پرده به مریض خیالی اضافه کرده است، که آن قدر طولانی نبوده که بتواند مستقلاً آن را یک نمایش بکند. فیلسوفی لهستانی که خدا، اگر رحیم باشد، مرا از شرش حفظ کند. یک زیست‌شناس فرانسوی جوان که به مأموریت به این جا آمده است. به غایت دوست‌داشتنی و مهربان. فراتر از همه، چند جوان از گروه تئاتر سیاهان که می‌خواهند کالیگولا را اجرا کنند. قول می‌دهم با آن‌ها کار کنم. با این اسپانیایی وحشتناکی که من حرف می‌زنم، بالاخره موفق می‌شوم با یکی از آن‌ها که اسپانیایی حرف می‌زند به توافق برسم: یکشنبه با آن‌ها به یک مجلس رقص سیاهان خواهیم رفت. از کلکی که با این قرار و مدار به میزبانان رسمی من می‌زنیم خوشحال می‌شود و پشت سرهم به من می‌گوید: «سگر تو. سگر تو.»

۷) درست وقتی که فکر می‌کنم بالاخره همه چیز تمام شده است، مادام م. اعلام می‌کند که باید با یک شاعر برزیلی شام بخورم. چیزی نمی‌گویم، فقط با خودم عهد می‌کنم که از فردا هر چیزی را که جداً واجب و لازم نباشد قطع کنم. با حالت تسلیم رضایت می‌دهم. اما اصلاً فکرش را نمی‌کردم که این عذاب دنباله خواهد داشت. شاعر عظیم‌الجثه، بی‌قید، با پرده‌هایی از گوشت در اطراف چشمانش و با دهان باز و آویزان وارد می‌شود. اضطراب، یک حرکت ناگهانی، و آن وقت خودش را ولو می‌کند روی صندلی راحتی و اندکی به همین حال نفس زنان می‌ماند. بلند می‌شود، چرخ می‌زند، و بعد دوباره ولو

می‌شود روی صندلی راحتی. از برنانوس^۱، موریاک، بریسون، و آلوی^۲ حرف می‌زند. معلوم است که همه را می‌شناسد. با او بد تا کرده‌اند. در سیاست فرانسوی-برزیلی درگیر نیست، اما با چند نفر فرانسوی یک کارخانه‌ی کود شیمیایی راه انداخته است. تازه، هیچ وقت مدال و نشان نگرفته است. در این کشور به همه‌ی دشمنان فرانسه مدال و نشان داده‌اند. اما به او نه، و غیره و غیره.

لحظه‌ای در عالم رؤیا غرق می‌شود، و آشکار است که از چیزی رنج می‌برد، اما خدا می‌داند از چه، و بالاخره رشته‌ی صحبت را به دست سنیوری می‌سپارد که با حرص و ولع این رشته را می‌قاپد. چون این از آن سنیورهایی است که سگ‌های خوشگلشان را در کایه مازور در پالمای مایورکا گردش می‌دادند و بعد با لذت آدم‌های خبره می‌رفتند تا اعدام‌های ۱۹۳۶ را تماشا کنند. از در و دیوار حرف می‌زند: باید این را ببینم، باید فلان کار را بکنم، برزیل کشوری است که در آن هیچ چیز نیست الا کار، نه شرارتی، نه وقتی برای شرارت، ما کار می‌کنیم، ما کار می‌کنیم، و برنانوس به من گفت، و برنانوس در این کشور یک شیوه‌ی زیستن خلق کرد، آه، ما فرانسه را چه قدر دوست داریم...

من که از چشم‌انداز این شروع به وحشت افتاده‌ام، زیست‌شناس جوان را راضی می‌کنم تا با ما برای شام بیاید. در ماشین خواهش می‌کنم که به رستوران لوکس نرویم. و شاعر ۱۵۰ کیلویش را جابه‌جا می‌کند، انگشتش را بلند می‌کند و به من می‌گوید: «در برزیل لوکس وجود ندارد. ما فقیر هستیم، و ما بیچاره هستیم.» و در این ضمن با

۱. Georges Bernanos (۱۸۸۸-۱۹۴۸): نویسنده‌ی فرانسوی.

۲. Daniel Halévy (۱۸۷۲-۱۹۶۲): مورخ فرانسوی.

محبت به شانه‌ی رانده‌ای که لباس یراق‌دار به تن دارد و کرایسلر
 او را می‌راند می‌زند. شاعر، بعد از این حرف‌ها، آهی از سر درد
 می‌کشد و به آشیانه‌ی گوشتش برمی‌گردد و در آن جا با حواس
 پریشان مشغول جویدن یکی از عقده‌هایش می‌شود. آن سنیور ریورا
 نشانمان می‌دهد که در همان مدار ماداگاسکار است و بسیار زیباتر از
 تاناناریو است. به نازبالش تکیه می‌دهد و تکرار می‌کند: «همه
 کارگر هستند.» اما شاعر اتومبیل را جلوی یک داروخانه متوقف
 می‌کند و با تلاش زیاد خودش را از روی صندلی بلند می‌کند، و از ما
 خواهش می‌کند لطف کنیم و یکی دو دقیقه منتظرش شویم، چون باید
 برود آمپول بزند.

ما منتظر می‌شویم و آن سنیور توضیح می‌دهد: «طفلك بیچاره
 دیابتی است.»

لنارزه با ادب می‌پرسد: «شدیدتر می‌شود؟»
 آه، بله!

«شدیدتر و شدیدتر می‌شود.»

شاعر با آه و ناله برمی‌گردد و در ماشین بیچاره‌اش روی نازیالش
 بدبختش ولو می‌شود. جلوی یک رستوران در نزدیکی بازار از
 ماشین پیاده می‌شویم. رستوران غذایی جز ماهی ندارد و ما در سالن
 چهارگوش با سقف بسیار بلند می‌نشینیم. سالن چنان وحشیانه با نور
 نئون روشن شده است که ما همگی شبیه ماهی‌های رنگ‌پریده‌ای
 می‌شویم که در آب‌های غیرواقعی شناور هستیم. سنیور می‌خواهد
 برای من سفارش غذا بدهد. اما من خسته و فرسوده هستم و
 می‌خواهم غذای سبکی بخورم. و هرچه پیشنهاد می‌کند رد می‌کنم.
 اول غذای شاعر را می‌آورند، و او بی‌آن‌که منتظر ما بماند دست‌به‌کار
 می‌شود. و بعضاً به جای چنگال از انگشت‌های کوتاه خپلش استفاده

می‌کند. از میشو^۱، سوپرویل^۲، بگن^۳، و دیگران و دیگران حرف می‌زند. فقط گهگاهی وقفه‌ای می‌دهد تا استخوان‌ها و غضروف‌های ماهی را توی بشقابش تف کند و البته بی‌آن‌که خم شود. اولین باری است که می‌بینم این عملیات بدون خم شدن به روی بشقاب انجام می‌گیرد. بسیار در این کار ماهر است و فقط یک بار تفش به خطا می‌رود و استخوان در بشقاب نمی‌افتد. اما بعد غذای ما را می‌آورند و من می‌بینم سنیور برای من می‌گویی سرخ شده سفارش داده است و من نمی‌پذیرم و به نحوی که از نظر خودم دوستانه است توضیح می‌دهم که من این غذا را می‌شناسم چون غذای بسیار رایجی در الجزایر است، اما سنیور از توضیح من عصبانی می‌شود. آن‌ها فقط می‌خواهند به من خوش بگذرد، همین. در واقع، خیلی فروتنانه، خیلی فروتنانه. من نباید در برزیل دنبال آن چیزهایی باشم که در فرانسه هستم، و غیره و غیره. از فرط خستگی خشمی احمقانه بر من غلبه می‌کند و صندلی‌ام را کنار می‌زنم تا بلند شوم و بروم. دخالت مهربانانه‌ی لتارژه و احساس همدلی‌ای که علی‌رغم همه چیز نسبت به این شاعر عجیب احساس می‌کنم مرا منصرف می‌کند و تلاشی به خرج می‌دهم تا آرام شوم. شاعر انگشتانش را می‌مکد و می‌گوید: «در برزیل آدم باید خیلی صبور باشد، خیلی صبور.» من فقط برای آن‌که عقده‌ی دلم را خالی کرده باشم می‌گویم گمان می‌کنم تا الانش هم کم صبور نبوده‌ام. حالا نوبت اوست که فوراً جوش بیاورد و کاملاً بی‌منطق عصبانی شود، و در عوض سنیور آرام می‌گیرد و می‌خواهد با تعارفاتش بر من

۱. Henry Michaux: (۱۸۹۹-۱۹۸۴) شاعر و نویسنده‌ی بلژیکی-فرانسوی.

۲. Julel Supervielle: (۱۸۸۴-۱۹۶۰) شاعر و نویسنده‌ی فرانسوی. زاده‌ی اروگوئه.

۳. Albert Beguin: (۱۹۰۱-۱۹۵۷) منتقد و مترجم سوئیسی که آثار هوفمان و گوته را به فرانسوی ترجمه کرده است.

غلبه کند و در برابر این تعارفات من چیزی ندارم که بگویم. همه‌ی برزیل با تب و تاب منتظر من هستند. دیدار من مهم‌ترین اتفاقی است که در عرض چندین سال در برزیل پیش آمده است. من به اندازه‌ی پروست مشهور هستم... حالا دیگر نمی‌شد جلودارش شد. اما دست‌آخر گفت: «برای همین است که شما باید با برزیل صبور باشید. برزیل به صبوری شما احتیاج دارد. صبوری... این چیز ضروری در برزیل است...» و الی آخر. علی‌رغم همه‌ی این‌ها بقیه‌ی وقت شام در آرامش می‌گذرد. حتی با این‌که شاعر و سنior دائماً وسط صحبت‌ها به یرتقالی با هم صحبت می‌کنند، و من احساس می‌کنم دارند از من شکایت می‌کنند. اما این رفتار بدشان چنان طبیعی است که کل ماجرا به نظر دوستانه می‌آید. وقتی از رستوران بیرون می‌آیم شاعر اعلام می‌کند که احتیاج دارد فنجانی قهوه بخورد. صاف ما را با ماشینش به کلپش می‌برد، تقلیدی از کلپ‌های انگلیسی. و در آن‌جا رضایت می‌دهم که یک کنیاک «واقعی» بخورم که البته اصلاً هوسش را ندارم. سنior شروع می‌کند به توضیح دادن مشکلات اداری فیگارو، که من خودم کاملاً از آن‌ها باخبر هستم، ولی می‌گذارم حرفش را بزند؛ بعد در ادامه توصیفی قاطع ارائه می‌دهد که به کلی غلط است. در واقع حق با شامفور است: اگر می‌خواهی در جامعه موفق باشی باید اجازه بدهی افرادی که هیچ نمی‌دانند خیلی چیزهایی را که می‌دانی به تو یاد بدهند. می‌گویم دیگر می‌خواهم بروم.

سنior پیروزمندانه به شاعر که در صندلی راحتی‌اش پخش شده است و پشت یک سیگار برگ پنهان است، اشاره می‌کند و می‌گوید: «س. بزرگ‌ترین شاعر برزیل است.»

شاعر در جواب به ملایمت سیگارش را تاب می‌دهد و با صدایی دردآلود می‌گوید: «بزرگ‌ترین شاعر برزیلی وجود ندارد.»

در سرسرا، درست زمانی که فکر می‌کنم غائله تمام شده است، شاعر ناگهان جان می‌گیرد و دست مرا می‌چسبد و می‌گوید: «حرکت نکنید. با همه‌ی حواستان نگاه کنید. می‌خواهم یکی از شخصیت‌های رمان‌هایتان را به شما نشان بدهم.»

در پیاده‌رو مردی ریزه و لاغر را می‌بینیم که کلاهش را چپکی گذاشته است و خطوط چهره‌اش تیز است. شاعر با عجله به سوی او می‌رود، و به سبک برزیلی او را محکم و طولانی در بغل می‌گیرد و رو به من می‌گوید: «این یک مرد است. نماینده‌ی مناطق مرکزی است. اما مرد است.»

آن دیگری جواب می‌دهد که فدریکویی نهایت محبت دارد. سنپور هم خودش را قاطی بازی می‌کند. باز هم بغل کردن همدیگر، این بار توسط دو هموزن، چون سنپور هم پُروزن است. اما سنپور جلیقه‌ی نماینده را می‌کشد و می‌گوید: «نگاه کنید.» نماینده یک روولور در یک جلد زیبا دارد. به راهمان ادامه می‌دهیم.

شاعر با کلامی آمیخته به تحسین می‌گوید: «دست‌کم چهل نفر را کشته است. و چرا؟ — چون دشمن بودند.»
آه!

«بله، یکی را می‌کشت، پشت آن سنگر می‌گرفت، و بقیه را می‌کشت.»

لتارزه بی‌آن‌که خودش را بیازد می‌گوید: «حق حمل سلاح دارد، چون نماینده است.»

شاعر مرا نگاه می‌کند و می‌گوید: «شخصیتی برای داستان‌های شما نیست؟»

می‌گوییم: «چرا.»

اما اشتباه می‌کند، خود اوست که شخصیتی برای داستان‌های من است.



شانزدهم ژوییه

زود بلند شدم. کار کردم. یادداشت‌هایم را مرتب کردم. با خدمتکاری که در خدمت من است صحبت کردم. اهل نیس است. می‌خواهد به امریکای شمالی برود چون فکر می‌کند سربازهای امریکایی خیلی مهربان هستند. چون نتوانسته ویزای مهاجرت بگیرد، به برزیل آمده، با این فکر که این‌جا راحت‌تر می‌تواند ویزایش را بگیرد. از او می‌پرسم می‌خواهد در ایالات متحد چه کار کند. دلش میان بوکسور شدن و خواننده‌شدن دوهوایی شده. فعلاً دارد آموزش بوکس بازی می‌بیند. دوشنبه با او به ورزشگاهش خواهم رفت.

ناهار با بارلتو در خانه‌ی یک زن برزیلی که رمان‌نویس و مترجم است. خانه‌ی افسون‌کننده‌ای در پای کوه دارد. طبیعتاً عده‌ی زیادی آمده‌اند، و میانشان یک رمان‌نویس هست که می‌گویند بودنبروک‌های برزیل را نوشته است، اما جهل فرهنگی عجیب و غریبی را به نمایش می‌گذارد. اگر حرف ب. را باور کنم، این رمان‌نویس گفته است: «نویسندگان انگلیسی نظیر شکسپیر، بایرون، یا دیوید کافر فیلد.» در عین حال معلوم است که زیاد خوانده است. چون به نظر من اشتباه گرفتن دیوید با چارلز مهم نیست، به نظر می‌آید که بسیار باهوش است. سر ناهار معلوم می‌شود غذای مخصوص برزیلی کیک ماهی است. وقتی درخواست می‌کنم مرا به تماشای یک بازی فوتبال ببرند، مهمان‌ها همه به هیجان می‌آیند، و وقتی می‌گویم سال‌های سال فوتبال بازی می‌کردم، حساسی همه را نشئه می‌کنم. بی‌آن‌که متوجه باشم تا مرز جنون کیفورشان کرده‌ام. اما خانم خانه مشغول ترجمه‌ی

پروست است، و همی حاضران اطلاعات عمیقی درباره‌ی فرهنگ فرانسه دارند. بعد از آن به ب. پیشنهاد می‌کنم قدمی در شهر بزیم.

تبلیغات رنگ و وارنگ با چراغ‌های نشون شاد، و خیابان‌های مخصوص افراد پیاده که در کنار شاهراه‌های بزرگ با ترافیک غرنده‌شان ساحل آرامش هستند. انگار بین خیابان کنکورده، مادلین، و اُپرابه هیچ ماشینی اجازه‌ی تردد از کوچی سنت اونوره داده نشود. بازار گُل. یک بار کوچک که در آن می‌شود روی صندلی‌های کوچک نشست و یک فنجان کوچک قهوه خورد. خانه‌های مغربی در کنار آسمانخراش‌ها. بعد بارلتو مرا سوار تراموایی می‌کند که از یک خیابان سربالایی با شیب تند می‌رود تا به کوه‌های اطراف شهر برسد. به محله‌ای می‌رسد، همزمان هم فقیر و هم متجمل — که مشرف به شهر است. غروب شهر تا به افق کش می‌آید. بالای تبلیغات نشونی رنگارنگ و فراوان می‌ایستم و در هوای نمناک شبانگاهی سیگاری دود می‌کنم. در آسمان نرم می‌توان نیمرخ کوه‌ها را دید که به درخت‌های نخل بلند ختم می‌شوند. نوعی لطافت در این آسمان است، و حسرتی که آن هم تقریباً شیرین است. پای پیاده برمی‌گردیم از پله‌ها و از خیابان‌های باریک شیب‌دار پایین می‌آییم و به مرکز شهر می‌رسیم. در نخستین خیابان واقعی که به آن می‌رسیم یک معبد پوزیتیویستی هست. در این جا کیشی به نام کلوتیلده دو وُو^۱ هست و در برزیل است که اوگوست گُنت با آن میراث پریشان‌کننده‌اش جاودانه شده است. کمی جلوتر، یک کلیسای گوتیک که با بتون ساخته شده است. از سوی دیگر، معبذ یونانی است. اما لابد پول کم

۱. Clotilde de Vaux: معشوقه‌ی اوگوست گُنت که بار نخست در ۱۸۴۴ او را ملاقات کرد.

آورده‌اند، چون روی ستون‌ها هیچ کتیبه‌ای نیست. بار کوچکی که در آن با ب. ن.، آدمی جذاب و بعضاً عمیق، گپی می‌زنیم (با نشستن در آفتاب، و تیره‌تر کردن پوستمان، نوعی معصومیت از دست می‌رود). به نظرم می‌آید این آدم درام عصر ما را با وقار بازی می‌کند. او را ترک می‌کنم تا به دیدار آبدیاس بروم، آن بازیگر سیاه‌پوست در خانه‌ی مادام مینور، و بعد هم از آن‌جا به تماشای یک ماکومبا می‌رویم.



ماکومبایی در برزیل

در خانه‌ی مادام م. اضطراب حکمفرماست. «پدرِ قدیسان» (کاهن و رقص اصلی)، که قرار بود ترتیب ماکومبارا بدهد، با قدیس آن روز مشورت کرده، اما این اجازه را به او ندادند. آبدیاس، بازیگر سیاه‌پوست، فکر می‌کند احتمالاً پول کافی نداده است تا اراده‌ی خیر قدیس را از آن خود کند. به عقیده‌ی او، ما باید خطر کنیم و به کاکسیاس، دهکده‌ای در چهل کیلومتری ریو، برویم، تا شاید بخت یارمان باشد و بتوانیم ماکومبایی پیدا کنیم. در طول شام، ماکومبارا برای من توضیح می‌دهند. مقصود از این تشریفات همیشه همان است: رسیدن به فرود خدا در خود از طریق رقص و آواز. هدف حالت خلسه است. آنچه ماکومباها را از سایر تشریفات دینی متفاوت می‌کند اختلاط دین کاتولیک و شاعران آفریقایی است. یک خدای آفریقایی و روح شر هست به نام اچوئو، اما در کنارش اوگونون هم هست که همان قدیس جورج (جرجیس) ما مسیحی‌هاست. همچنین قدیس کوسمه و قدیس دامین و غیره و غیره هم هستند. در این‌جا آیین قدیسان با شاعران جن‌زدگی درآمیخته است. هر روزی قدیس خودش را دارد، که به‌هیچ‌وجه نمی‌توان در روزی دیگر مراسمش را گرفت مگر مجوز مخصوصی از «پدر قدیسان» گرفته شود. «پدر قدیسان»

دختران خودش (و به گمانم پسران خودش) را دارد، و از او خواسته می‌شود خلسه‌ها را تصدیق کند.

پس از دریافت این اطلاعات اولیه راهی می‌شویم. چهل کیلومتر راه در نوعی مه. ساعت ده شب به کاکسیاس می‌رسیم، که مرا به یاد بازار روستا با دکه‌های بسیار می‌اندازد. در میدان ده می‌ایستیم، جایی که بیست ماشین و عده‌ی زیاد دیگری، بیش از آنی که تصور می‌کردیم، ایستاده‌اند. به محض این‌که می‌ایستیم یک جوان دورگه به طرف من می‌آید، یک بطری آگوار دینته تعارفم می‌کند، و می‌پرسد آیا تارو را هم با خودم آورده‌ام یا نه. بعد می‌زند زیر خنده، با من شوخی می‌کند، و مرا به دوستانش معرفی می‌کند. شاعر است. متوجه می‌شوم که از ریو خبر داده‌اند که من برای تماشای ماکومبا می‌آیم (به من گفته بودند این را مخفی نگه دارم و من ساده‌لوحانه همین کار را کرده بودم). عده‌ی زیادی دور ما را می‌گیرند. آبدیاس سعی می‌کند اطلاعات و آدرس بگیرد. آن‌جا وسط میدان می‌ایستیم و با مردم محلی مشغول گپ‌زدن می‌شویم. آبدیاس بی‌حرکت ایستاده است. آشکار است که هیچ‌کس حواسش به هیچ چیزی نیست؛ همه همین جور بی‌هدف ایستاده‌اند و ستاره‌ها را نگاه می‌کنند. ناگهان یک هیجان عمومی. آبدیاس می‌گوید باید برویم بالای کوه. راه می‌افتیم، چند کیلومتری در جاده‌ی پردست‌انداز با ماشین پیش می‌رویم، و بعد، بی‌هیچ دلیل مشخصی، ناگهان می‌ایستیم. منتظر می‌مانیم. هیچ‌کس هیچ کاری نمی‌کند. بعد دوباره راه می‌افتیم. ناگهان ماشین چهل و پنج درجه می‌چرخد و رو به کوه در جاده‌ای کوهستانی بالا می‌رود. چند ثانیه‌ای با زحمت زیاد راه می‌رود و بعد می‌ایستد: شیب جاده خیلی زیاد است. ماشین را رها می‌کنیم و پیاده راه می‌افتیم. کوه خشک است و گیاهان اندکی دارد، اما ما در زیر آسمان باز هستیم،

انگار در میان ستاره‌ها. هوا بوی دود می‌دهد. هوا چنان غلیظ است که وقتی راه می‌روی انگار آن را می‌شکافی و پیش می‌روی. در قلعه‌ی کوه صدای طبل و آوازی را می‌شنویم که از دوردست می‌آید، اما بعد صدا متوقف می‌شود. ما در جهت صداهایی که شنیده‌ایم حرکت می‌کنیم. نه درختی، نه خانه‌ای؛ بر سرهوت است. اما در یک فرورفتگی آشیانه‌ای بزرگ می‌بینیم که دیواری ندارد. دور و بر سقف حلقه‌های گل انداخته‌اند. ناگهان صف دختران سیاهی را می‌بینیم که به طرف ما می‌آیند. لباس‌های سفید بلند نخ‌ی به تن دارند. مردی پشت سرشان حرکت می‌کند. یک جور رویوش قرمز به تن دارد و گردنبندهایی از خر مهره‌های رنگی به گردن بسته است. آبدیاس مرد را متوقف می‌کند و مرا معرفی می‌کند. سلام و احوالپرسی‌اش جدی اما دوستانه است. اما مسئله پیچیده می‌شود. خود آن‌ها دارند به یک ما کومبای دیگر در فاصله‌ی بیست دقیقه‌ای از آن‌جا می‌روند، و ما باید دنبال آن‌ها برویم. راه می‌افتیم. بر سر یک دوراهی، یک تاقچه مانند می‌بینم که مجسمه‌های قدیسان یا شیاطین را گذاشته‌اند (بسیار خام، به سبک قدیس سولپیس) و در برابرشان یک شمع و یک حوضچه‌ی آب. به من اچوئو را نشان می‌دهند، سرخ و برافروخته، با چاقویی که در دست دارد. راه در کوه ماریبیج می‌رود و آسمان پر از ستاره است. رقصندگان پیشاپیش ما می‌روند و می‌گویند و می‌خندند. از یک کوه پایین می‌رویم، از عرض جاده‌ای که آمده بودیم عبور می‌کنیم و از کوهی دیگر بالا می‌رویم. اتاقک‌هایی که از شاخه‌ها و گاه گل ساخته شده‌اند و پر از سایه‌هایی هستند که نجوا می‌کنند. بعد، صف در برابر یک مهتابی بلند که دور تا دورش را دیوارهایی حصیری گرفته‌اند متوقف می‌شود. می‌شنویم که صدای طبل و آواز از درون می‌آید. وقتی همه به هم می‌رسیم، ابتدازن‌ها از ایوان بالا می‌روند و به

پشت در حصیری می‌روند، بعد مردها، وارد یک حیاط پر از زباله می‌شویم. صدای آواز از خانه‌ی روبه‌روی با بامی گالی پوش می‌آید. وارد می‌شویم. اتاقکی کاملاً ابتدایی است؛ اما دیوارها گچ‌کاری شده‌اند. سقف را یک تیر مرکزی نگه داشته است و کف زمین خاکی است. یک حفاظ تک‌شبهه برابر محرابی است که بالایش یک تمثال از قدیس جورج گذاشته‌اند. تمثال‌های مشابهی بر دیوارهای اطراف آویزانند. در یک گوشه، بر روی سکویی کوچک، که با برگ نخل تزئین شده است، سه نوازنده طبل‌های کوتاه و بلندی را می‌نوازند. پیش از آن‌که وارد شویم حدود چهار رقصنده بوده‌اند. ما این تعداد را دو برابر می‌کنیم و جمعیت فشرده می‌شود و نفس‌کشیدن سخت. به دیواری تکیه می‌دهم و تماشا می‌کنم. آن‌ها در دو دایره‌ی متحد‌المركز قرار گرفته‌اند، مردها در دایره‌ی داخلی، و زن‌ها در دایره‌ی بیرونی. دو تن از « پدران قدیسان » (یکی از آن‌ها که با ما سلام و احوال‌پرسی کرد، لباس سفید بلندی شبیه پیژاما پوشیده است، شبیه لباسی که رقصنده‌ها به تن دارند) در مرکز دو دایره رو در روی هم هستند. یکی بعد از دیگری نُت‌های اول آوازی را که دسته‌های کُر باید دم بگیرند می‌خوانند. دایره‌ها در جهت عقربه‌های ساعت می‌چرخند. رقص ساده است: یک پا کوبیدن و دوبار به آهنگ رومبا پیچ و تاب خوردن. « پدرها » ریتم را خیلی سبک می‌گیرند. مترجم من به من می‌گوید که آوازه‌ها برای این است که قدیس حضور ما را در این جا مجاز بشمارد. وقفه‌های میان آوازه‌ها نسبتاً طولانی است. نزدیک محراب، یک زن آوازه‌خوان بی‌وقفه یک زنگ کوچک را به صدا درمی‌آورد. رقص خیلی دیوانه‌وار نیست. سبک آن‌ها مبتذل و سنگین است. هوا هرچه داغ‌تر می‌شود، وقفه‌ها تحمل‌ناپذیرتر می‌شوند. توجهم را این چیزها جلب می‌کنند:

۱) آن‌ها حتی یک ذره هم عرق نمی‌کنند؛

۲) مرد و زنی سفیدپوست که بدتر از بقیه می‌رقصند.

یکی از اعضا پیش می‌آید و با من حرف می‌زند. مترجم به من می‌گوید از من می‌خواهد دست‌هایم را از هم باز کنم، چون این حالت من مانع نزول روح است. تسلیم می‌شوم و دست‌هایم را از دو طرف آویزان می‌کنم. اندک‌اندک وقفه‌های میان آوازه‌ها کوتاه‌تر و کوتاه‌تر می‌شود و مراسم پرهیجان‌تر. یک شمع روشن را به مرکز دوایر می‌آورند و نزدیک یک لیوان آب روی زمین می‌کارند. آوازه‌ها قدیس جورج را فرا می‌خواند.

او در نور ماه می‌آید

او در نور خورشید می‌رود

و چنین ادامه می‌یابد:

من میدان نبرد خداوند هستم.

در واقع، دو یا سه نفر از رقصنده‌ها همین حالایش هم ظاهراً به خلسه رفته‌اند، اما اگر تعبیرم درست باشد، خلسه‌شان آرام است: دست‌ها به پشت، پاها خشکیده، چشم‌ها بی‌حرکت و تهی. «پدر» قرمزپوش در دو دایره‌ی متحدالمركز دور شمع آب می‌پاشد، و رقص تقریباً بی‌وقفه، یکی بعد از دیگری، ادامه می‌یابد. گهگاه مردی یا زنی از حلقه بیرون می‌آید تا به وسط برود، نزدیک دوایر آب، اما هرگز پا روی دوایر نمی‌گذارند. ضرباهنگ آن‌ها تندتر است، و گرفتار گرفتگی عضلات می‌شوند و فریادهایی نامفهوم می‌کشند. از زمین

غبار بلند می‌شود و هوا را که بی آن هم خفه‌کننده است غلیظ‌تر می‌کند. تعداد بیش‌تر و بیش‌تری از آن‌ها از حلقه خارج می‌شوند تا دور دو پدري که ضرب حرکاتشان را تندتر کرده‌اند برقصند (پدري که لباس سفید دارد خیلی خوب کارش را بلد است). حالا دیگر طبل‌ها دیوانه‌وار می‌کوبند، و پدر قرمزپوش از حال می‌رود. چشم‌هایش ملتهب است و دست‌ها و پاهایش دور بدنش پیچ و تاب می‌خورند، از این پا به آن پا می‌جهد درحالی‌که زانوهایش را خم کرده است. ضرباهنگش را آن قدر شتاب می‌دهد تا آن‌که رقص به پایان می‌رسد و او می‌ایستد و با نگاهی ثابت و ترسناک به همه خیره می‌شود. در این لحظه، کسی از گوشه‌ای تاریک پیش می‌آید، زانو می‌زند، و شمشیری در غلاف به او تقدیم می‌کند. پدر قرمزپوش شمشیر را بیرون می‌کشد و با حالتی تهدیدآمیز آن را دور بدنش تاب می‌دهد. یک سیگار بزرگ برایش می‌آورند. اندک‌اندک همه سیگارهایشان را روشن می‌کنند و در حین مراسم آن‌ها را دود می‌کنند. آیین ادامه پیدا می‌کند. آن‌ها یک‌به‌یک در برابر پدر به سجده می‌افتند. و سرشان را میان پاهای او می‌گذارند. او با قسمت تخت شمشیر به آن‌ها ضربه‌ای می‌زند، بلندشان می‌کند، شانهای راستش را به شانهای چپ آن‌ها، و بالعکس می‌زند. با خشونت آن‌ها را به درون حلقه می‌راند، و از هر سه بار دو بار این حرکت بحرانی درست می‌کند که بسته به هر کس بحران متفاوت است: یک مرد سیاه چاق، بی حرکت، خیره با نگاهی تهی به ستون مرکزی خیمه، فقط لرزشی در پشت گردن دارد که بی‌وقفه ادامه دارد. مثل بوکسوری است که ناک‌داون شده است. زن سفیدپوست درشت‌اندami کله‌اش را از چپ به راست و از راست به چپ می‌چرخاند. اما زن‌های سیاه جوان شدیدترین حالت خلسه را دارند، و پاهایشان به زمین چسب می‌شود

و بدنشان به لرزه‌های تند چهارمیخ می‌شود و این لرزه‌ها هرچه به شانه‌هایشان نزدیک‌تر می‌شود حدت و شدت بیش‌تری پیدا می‌کند. کله‌هایشان را به عقب و جلو پرت می‌کنند. بعد شروع می‌کنند به زمین افتادن. بلندشان می‌کنند و به پیشانی‌شان ضربه می‌زنند و آن‌ها دوباره کارشان را از سر می‌گیرند تا دوباره به زمین می‌افتند. اوج مراسم زمانی است که همه با هم فریاد می‌زنند: صداهای غریب و خشنی که شبیه پارس کردن است. به من می‌گویند این احوال تا سپیده‌دم ادامه خواهد داشت. ساعت دو صبح است. گرما، غبار، دود سیگار و بوی تن آدم‌ها هوا را تنفس‌ناپذیر کرده است. تلوتلوخوران بیرون می‌روم. و هوای تازه‌ی بیرون را با شعف استنشاق می‌کنم. من شب و آسمان را به هر چیزی ترجیح می‌دهم.



هفدهم ژویه

صبح، کار. ناهار را با ز. و دو استاد برزیلی می‌خورم. در واقع سه استاد، اما خوب و نازنین. بعد لوسین فور^۱، آدمی پیر و نسبتاً کم‌حرف به ما ملحق می‌شود، و با ماشین به گشت‌وگذاری در کوه‌هایی می‌رویم که ریو را احاطه کرده‌اند. یکصد منظره از باغ‌های تیوکا، نمازخانه‌ی میرنیک، کورکوادو، و خلیج ریو — هر منظره متفاوت از مناظر دیگر. و ساحل‌های عظیم جنوب، با شن‌های سفید و موج‌های زمردی، که هزاران کیلومتر، بی‌سکنه، تا اُرُوگوئه امتداد دارند. جنگل استوایی و سه‌لایه‌ی آن. برزیل سرزمینی بی‌سکنه است. همه‌چیز در این جا به قیمت تلاش بیش از اندازه درست می‌شود. طبیعت انسان‌ها را خفه می‌کند. آن استاد نازنین برزیلی از من می‌پرسد: «آیا فضا برای خلق

۱. Lucien Febvre (۱۸۷۸-۱۹۵۶) مورخ فرانسوی.

فرهنگ کافی است؟» سؤال بی‌معنایی است. اما این فضاها، فضاهایی هستند که از پیشرفت فنی بهره خواهند برد. هرچه هواپیماها با سرعت بیش‌تری پرواز کنند، فرانسه، اسپانیا، و ایتالیا اهمیتشان کم‌تر خواهد شد. این‌ها برای خودشان کشورهای بودند، حالا شهرستان‌هایی بیش نیستند، و فردا بدل به دهکده خواهند شد. آینده از آن ما نیست، و هیچ کاری در برابر این حرکت مقاومت‌ناپذیر نمی‌توانیم بکنیم. آلمان جنگ را باخت چون یک کشور بود، حال آن‌که جنگ‌های مدرن نیازمند ابزارهای امپراتوری هستند. فردا، ابزارهای یک قاره ضرورت پیدا خواهد کرد. و حالا دو امپراتوری بزرگ به دنبال فتح قاره‌ها هستند. چه می‌توان کرد؟ یگانه امید، تولد فرهنگی تازه است، و یک امریکای جنوبی که شاید بتواند دیوانگی مکانیکی را تخفیف دهد. این چیزی است که وقتی در برابر دریایی زمزمه‌گر نشسته‌ایم و می‌گذاریم شن‌ها لای انگشت‌هایمان بدونند، برای استاد برزیلی به نحو بدی توضیح می‌دهم.

پس از آن‌که در ماشین و نیز زیر مسیح کورکوادو خنک می‌شویم، به هتل می‌گردم و به انتظار آبدیاس وفادار می‌نشینم که قرار است مرا بعد از شام به تماشای رقص سامبا ببرد. شبی ناامیدکننده. در محله‌ای در حومه، یک سالن رقص کارگری، که البته آن را هم با چراغ‌های نئون روشن کرده‌اند. اکثر آدم‌ها سیاه هستند، اما در برزیل این به معنای تنوع رنگ پوست‌هاست. وقتی می‌بینم چه قدر این سیاه‌ها شُل و ول می‌رقصند متعجب می‌شوم، انگار دارند زیر آب می‌رقصند. شاید اثر آب و هواست. دیوانه‌های هارلم هم شاید این‌جا کمی آرام بگیرند. به جز رنگ پوست، هیچ چیزی این سالن را از هزاران هزار سالن در جاهای مختلف دنیا متمایز نمی‌کند. این را که می‌گویم متوجه می‌شوم باید در وجودم بر یک تعصب وارونه غلبه

کنم. من سیاه‌ها را پیشاپیش دوست دارم، و وسوسه می‌شوم در آن‌ها صفاتی را ببینم که واقعاً ندارند. می‌خواهم این آدم‌ها زیبا باشند، اما اگر آن‌ها را با پوست سفید در نظر بیاورم، مجموعه‌ی کاملی از منشی‌ها و کارمندان سوء‌هاضمه‌ای خواهم یافت. آبدیاس با من موافق است. این نژاد زشت است. اما زنان دورگه‌ای که بلافاصله می‌آیند سر میز ما تا چیزی بنوشند، نه به این دلیل که میز ماست، بلکه به این دلیل که ما می‌نوشیم، دست‌کم یکی دو تایشان زیبا هستند. حتی جذب یکی‌شان می‌شوم که صدایش گرفته است و ناگهان به من می‌گوید که کسل هستم. تا کسی. به هتل برمی‌گردم.



هجدهم ژویه

باران سطل سطل بر خلیج دودآلود و بر شهر می‌ریزد. صبح آرامی همراه با کار. برای ناهار با لایز به یک رستوران خوب می‌روم که رو به بندر دارد. برای ساعت ۳ با بارلتو قرار دارم که برویم و حومه‌ی کارگری شهر را ببینیم. سوار قطار حومه می‌شویم. میر. تودوس اوس ساتوس. مادیدورا. سخت حیرت می‌کنم که چه قدر ظاهری عربی دارد. مغازه‌هایی که ویتترین ندارند. همه چیز پهن در خیابان. یک نعش‌کش می‌بینم: سنگ قبری به سبک امپراتوری با ستون‌های مفرغی بزرگ طلاکاری شده بر روی یک کامیون بار که سیاه‌رنگ شده است. اسب‌ها باشد برای ثروتمندان. پارچه‌هایی با رنگ‌های زق که به تماشا گذاشته‌اند. از حومه‌های پایان‌ناپذیر در یک اتوبوس لکنته عبور می‌کنیم. غمگین و اکثر اوقات خالی (دسته‌های کارگرانی که در ورودی خانه‌ها تجمع کرده‌اند مرا یاد ب. می‌اندازد.) اما در فواصل زیاد گرد یک مرکز، میدانی با چراغ‌های نئون، با نور سبز و قرمز (آن‌هم وسط روز)، گله گله جمع شده‌اند. میدان‌هایی پر از این

جمعیت رنگارنگ که هر از گاهی بلندگویی با نعره نتایج مسابقات فوتبال را اعلام می‌کند. آدم با خودش فکر می‌کند این انبوه جمعیت، که بی‌وقفه بر سطح این کره‌ی خاک رشد می‌کنند، سرانجام روی همه‌چیز را خواهند پوشاند و دست‌آخر خودشان را هم خفه خواهند کرد. من ریو را این طوری بهتر می‌فهمم، دست‌کم بهتر از کویا کابانا — آن وجهی از ریو که مثل لکه‌ی روغنی است که به همه‌سو پخش می‌شود و تا بی‌نهایت. بازگشت با یک لوتا کائو، یک جور تا کسی جمعی. یکی از آن تصادف‌های بی‌شمار را می‌بینیم که نتیجه‌ی این ترافیک باورنکردنی است. در خیابانی غرق در نور، اتوبوسی با سرعت زیاد یک مرد سیاه فقیر پیر را زیر می‌گیرد و مثل یک توپ تنیس پرتش می‌کند، جسدش را دور می‌زند و راهش را می‌کشد و می‌رود. راننده فرار می‌کند چون قانون احمقانه‌ی فلاگراته دلیکتو او را حتماً به زندان می‌فرستد. در که می‌رود دیگر فلاگراته دلیکتویی در کار نیست و نباید به زندان برود. هیچ‌کس به کمک مرد سیاه پیر نمی‌رود. آن ضربه‌ای که به او خورده حتی یک گاو نر را از پا درمی‌آورد. بعداً متوجه می‌شوم که یک ملافه‌ی سفید رویش می‌اندازند، که اندک‌اندک با خون او قرمز می‌شود، و دورش چند تا شمع روشن می‌کنند، و ترافیک از کنار او عبور می‌کند تا زمانی که مأموران سر برسند.

شب، شام در خانه‌ی روبر کلاوری. فقط زبان فرانسوی، که آرامش‌بخش است. ها کسلی می‌گوید آدم وقتی به زبان بیگانه حرف می‌زند کسی در درونش هست که مقاومت می‌کند.



نوزدهم ژوئیه

هوای عالی. یک خانم روزنامه‌نگار جذاب که نزدیک‌بین است.

پُست. ناهار با خانواده‌ی دلامن در رستورانی در ایستگاه قطار — نئون، البته. غذا. افکار تیره. در پایان بعدازظهر به یک مدرسه‌ی نمایش می‌روم. مصاحبه با استادان و شاگردها. شام در خانه‌ی شاپاس با شاعر ملی، مانوئل باندرا، که مردی ریزه و فوق‌العاده با فرهنگ است. بعد از شام، کایمی، مرد سیاه‌پوستی که آهنگ‌هایی برای سامباها می‌سازد و ترانه‌هایی برایشان می‌نویسد که در سرتاسر برزیل خوانده می‌شوند. می‌آید که برای من بخواند و گیتاری هم بزند. در میان همه‌ی ترانه‌هایی که شنیده‌ام این‌ها از همه غمگین‌ترند و تأثیرگذار. دریا و عشق، حسرت برای باهیا. اندک‌اندک همه می‌خوانند. می‌بینی که مردی سیاه‌پوست، نماینده‌ی مجلس، استاد دانشگاه، و جمعی متشخص این سامباها را با لطفی طبیعی می‌خوانند. کاملاً فریفته شده‌ام.



بیستم ژوئیه

صبحی زیبا در قایق موتوری بر روی خلیج ریو. فقط بادی سبک و خنک سطح آب را نوازش می‌دهد. از کنار جزیره‌ها می‌گذریم؛ ساحل‌های کوچک (دو ساحل دوقلو که اسمشان آدم و حواست). آخرسر، آبتنی در آب زلال خنک. بعدازظهر، دیداری با موریلو مندس — شاعری که بیمار است. روحی ناب و تسلیم‌ناپذیر. واقعاً یکی از دو سه نفری که چشمم را گرفته‌اند. شب، سخنرانی. وقتی وارد می‌شوم، می‌بینم جمعیتی راه ورودی را بسته‌اند. نمی‌توانم یک صندلی گیر بیاورم. کلاوری و مادام پتیژان در آستانه‌ی رفتن هستند. ترتیبی می‌دهم که به آن‌ها صندلی بدهند، که البته به‌زحمت موفق می‌شوم. سالن سخنرانی گنجایش ۸۰۰ نفر را دارد، اما لبریز از جمعیتی است که ناچارند یا سر یا بایستند یا روی زمین بنشینند. آدم‌های سرشناس،

دیپلمات‌ها و غیره، طبیعتاً دیر می‌آیند و باید بین ایستادن یا رفتن یکی را انتخاب کنند. سفیر اسپانیا پشت تریبون روی یک تخته نشسته است که بر روی دو خرک گذاشته‌اند. کمی که بگذرد یاد می‌گیرد. نینو، پناهنده‌ای اسپانیایی که از پاریس می‌شناسمش، هم این جاست! سرپرست کامپونس در مزرعه‌ای در نود کیلومتری ریو است. نود کیلومتر آمده تا به حرف‌های کامپانیرواش گوش بدهد. فردا صبح برمی‌گردد. وقتی آدم می‌داند نود کیلومتر راه آمدن در این جاده‌ها یعنی چه... اشکم درمی‌آید. یک بسته سیگار بیرون می‌آورد و به من می‌گوید این‌ها شبیه‌ترین سیگارها به سیگارهای فرانسوی هستند و یکی به من تعارف می‌کند. تمام شب به او چسبیده‌ام و خوشحالم که او در سالن سخنرانی است و با خودم فکر می‌کنم برای چنین آدم‌هایی است که می‌خواهم حرف بزنم. و در واقع همین‌طور هم حرف می‌زنم، با وضوح و فورانی بیش از همیشه. احساس می‌کنم حرفم به دل آدم‌هایی مثل ن. و جوان‌هایی که آن‌جا هستند نشسته است. اما تردید دارم که حرفم بر آدم‌های سرشناس هم تأثیر کرده باشد. بعد، هجوم. واکنش‌های صادقانه‌ی بسیاری ابراز می‌شود. باقی اما نمایش است. نیمه‌شب به خواب می‌روم، می‌دانم که باید چهار و نیم صبح بلند شوم تا با هواپیما به رسیفه بروم.



بیست و یکم ژوئیه

چهار صبح بلند می‌شوم. باران جرجر. از در سفارتخانه تا تاکسی که می‌روم خیس خیس می‌شوم. طی تشریفات اداری در فرودگاه سرپا خواب هستم. از ساختمان فرودگاه تا باند فرودگاه فاصله زیاد است. در این آب و هوا آدم دو بار خیس می‌شود. یک بار از باران، یک بار از عرق کردن خودش. انتظار طولانی. تا هشت و نیم پرواز

نمی‌کنیم، و یک بار دیگر از دست هواپیما کُفری می‌شوم. در مدتی که انتظار می‌کشم به یک تابلو نگاه می‌کنم که فاصله‌ی ریورا از پایتخت‌های دیگر کشورها نشان می‌دهد. پاریس ده هزار کیلومتر با ریو فاصله دارد. دو دقیقه بعد، آهنگ لاوی آن رُز از رادیو. زیر آسمانی کوتاه، زیر فشار باران. هواپیما به سنگینی بلند می‌شود. سعی می‌کنم بخوابم اما خوابم نمی‌برد. چهار ساعت و نیم بعد، وقتی در رسیفه به زمین می‌نشینیم، درهای هواپیما رو به خاک سرخی که از حرارت تفته است باز می‌شود. بله، یک بار دیگر در خط استوا هستیم. بی‌خواب، اندکی تب‌آلود از سرمایی که صبح خورده‌ام، زیر وزن حرارت تلوتلو می‌خورم. هیچ‌کس به استقبالم نیامده است. تعجبی ندارد، چون هواپیما زودتر از وقت نشسته است. پس در اتاقی خالی در هوایی که آتش می‌بارد می‌نشینم و جنگل‌های نارگیل دوردست را که شهر را احاطه کرده‌اند از نظر می‌گذرانم. هیئت مستقبلین وارد می‌شود. همه‌شان نازنین هستند. سه فرانسوی که در میان هیئت هستند همه‌شان قدی بالای یک و هشتاد دارند. نمایندگان خوبی داریم. راه می‌افتیم. خاک سرخ و درخت‌های نارگیل. و بعد دریا و ساحل‌های عظیم. هتل در گردشگاه ساحلی. دکل‌ها از جان‌پناه بلندترند. سعی می‌کنم بخوابم. فایده‌ای ندارد. چهار ساعت. می‌آیند دنبالم. مدیر قدیمی‌ترین روزنامه‌ی امریکای جنوبی، له ژورنال د پرنامبوئوک، هم هست. اوست که مرا در شهر این‌طرف و آن‌طرف می‌برد. تحسین برانگیز، کلیساهای بسیار سفید دوره‌ی استعماری، جایی که سبک ژرژیتتی را گچبری‌ها شفاف‌تر و سبک‌تر کرده‌اند. داخل کلیساها به سبک باروک است، اما بدون آن سنگینی افراطی باروک اروپایی. نمازخانه‌ی طلایی علی‌الخصوص تحسین برانگیز است. در این جا آسولیوس‌ها کاملاً محفوظ مانده‌اند. فقط یهودای

«شسرور»، سربازان رومی، و غیره را مردم از شکل و ریخت انداخته‌اند؛ و همین بلا را سر نقاشی‌ها هم آورده‌اند. همه‌ی چهره‌ها سوخته و خونین هستند. این شهر کهنه را تحسین می‌کنم — خانه‌های سرخابی، و آخرایی، خیابان‌های مفروش با سنگ‌ریزه‌های نوک‌تیز. میدان کلیسای سان پدرو. درست بغل یک کارخانه‌ی قهوه، کلیسا از دود تف‌دادن قهوه سیاه شده است. به معنای دقیق کلمه قهوه‌ای است. شام، در تنهایی. صدای یک ارکستر، خیلی ضعیف. تبعید هم لذت‌های خودش را دارد. بعد از شام، یک سخنرانی برای حدود صد نفر که وقتی می‌روند به نظر خسته می‌آیند. من واقعاً رسیفه را دوست دارم. فلورانسِ نواحی استوایی، بین جنگل‌های نارگیلش، کوه‌های سرخس، و ساحل‌های سفیدش.



بیست و دوم ژوییه

با زکام و تب بیدار شدم. پاهای لرزان. لباس پوشیدم و در هتل منتظر سه روشنفکری ماندم که عزم کرده‌اند مرا ببینند. دوتایشان خوشایند هستند. به دیدن اولیندا می‌رویم، شهر تاریخی کوچکی با کلیساهای قدیمی، در کنار خلیج روبه‌روی رسیفه. صومعه‌ی بسیار زیبای سن فرانسیس. وقتی برمی‌گردم از تب می‌لرزم و آسپیرین و جین می‌خورم. ناهار در خانه‌ی کنسول. بعد از ناهار، قدم‌زدن در جنگل نارگیل که در حاشیه‌ی دریاست. از لابه‌لای درخت‌ها بادبان‌های ژونساهس را در دریا می‌بینیم، که نوعی کلک باریک است که از تنه‌های درختانی ساخته شده است که چوب بسیار سبکی دارند و با طناب به هم بسته شده‌اند. می‌گویند این مجموعه‌ی فکسنی می‌تواند روزها و روزها در دریا بماند. این جا و آن‌جا کلبه‌های پوشالی. اما در هوای خفه‌کننده‌ی پر از نور، سایه‌ی درخت‌های

نارگیل پیش چشم می‌لرزند. زکامم بدتر شده است و چون ساعت پنج مصاحبه‌ای دارم عذرخواهی می‌کنم که بروم و استراحت کنم. خوابم نمی‌برد. یک بحث در میزگرد که به لطف دو پیک از پش برمی‌آیم. بعد از آن، رفتن به جشنی که برای من گرفته‌اند. برای زکامم یک آمپول تزریق می‌کنند. رقص‌ها و آوازهایی که جالب نیستند. یک ماکومبای شیک. اما بومبا-من-بوی منظره‌ای فوق‌العاده تماشایی است. نوعی باله‌ی گروتسک است که رقصنده‌هایی با نقاب و شخصیت‌هایی توتمی بر اساس مضمونی ثابت دارد که هرگز تغییر نمی‌کند: کشتن یک گاو پرواری. در ضمنی که رقصنده‌ها می‌رقصدند، شخصیت‌ها متنی منظوم را تمرین می‌کنند و می‌خوانند. آنچه می‌بینم یک ساعتی طول می‌کشد. اما می‌گویند این باله می‌تواند تمام شب ادامه پیدا کند. نقاب‌ها فوق‌العاده‌اند. دو دلقک سرخ‌پوش، «ملوان سوارکار» در یک چرخ‌فلک اسبی، یک قو، یک دلقک که لباس گاچوها را پوشیده است، دو سرخ‌پوست، و البته یک گاو پرواری — «مرده‌ای حامل زندگان» —، یک جور شخصیت دوبدنه که یک بازیگر به‌تئاهی نقشش را ایفا می‌کند، کاجاسا (یا مست)، فرزند اسب، کره‌اسب جفتک‌زن، مردی سوارِ چوب‌پا، تمساح، و فراتر از همه، مرده‌ای دست‌کم به درازای سه متر که نظاره‌گر نمایش است، سرش بالا در آسمان شب. ارکستر متشکل از یک طبل و یک سنج است. منشأ دینی نمایش آشکار است (در متنی که خوانده می‌شود هنوز هم دعاهایی هست). اما همه‌ی این‌ها در رقصی شیطانی غرق می‌شود، و هزار ابداع گروتسک با کشتن گاو پرواری که بلافاصله باز زاده می‌شود و دختری کوچک را در میان شاخ‌هایش حمل می‌کند، به پایان می‌رسد. پایان، یک فریاد بلند: «زنده باد سنیور کامو و یکصد پادشاه مشرق‌زمین.» به هتل برمی‌گردم، عاصی از زکام.



بیست و سوم ژوییه

نه صبح. حرکت به طرف باهیا. زکامم کمی بهتر شده. اما هنوز تب و درد دارم. داخل هواپیما سرد است، خدا می‌داند برای چه. و تکان‌های وحشتناکی هم می‌خورد. پس از سه ساعت تپه‌های کوچک پوشیده از برفی در میان دشتی وسیع پیدا می‌شود. دست‌کم این احساسی است که این شن سفید، که همه‌جای این منطقه هست، به من می‌دهد. موج‌های پاک‌ی که شبیه صحرایی هستند که باهیا را احاطه کرده‌اند. از باند فرودگاه تا شهر شش کیلومتر راه پیچاپیچ از میان درختان موز و گیاهان پُرپشت. خاک مطلق سرخ است. باهیا، جایی که فقط سیاه‌پوست می‌بینی، به نظر من مجموعه‌ی عظیمی از بازارها می‌آید، پرازدحام، فقرزده، کثیف، و زیبا. دکه‌های بی‌شماری که از کاغذپاره‌ها و تیر و تخته‌های کهنه درست شده‌اند، و خانه‌های کهنه و کم‌ارتفاعی که با آب‌آهک به رنگ‌های قرمز، سبز سیبی، و آبی و غیره رنگ شده است.

ناهار در بندرگاه. قایق‌های بزرگی با بادبان‌های آبی و اخرازی جعبه‌های بزرگ موز را خالی می‌کنند. غذایی که می‌خوریم آن قدر ادویده‌ی تند دارد که می‌تواند آدم افلیج را راه بیندازد. خلیجی که من از پنجره‌ی هتلم می‌بینم مدور و زلال است، پر از سکوتی غریب، زیر آسمانی خاکستری، و بادبان‌ها بی‌حرکت هستند و به نظر می‌رسد در دریایی که ناگهان سفت و خشک شده است گرفتار آمده‌اند. من این خلیج را به خلیجی که در ریو بود ترجیح می‌دهم، زیرا خلیج ریو فراتر از ذوق و سلیقه‌ی من تماشایی بود. دست‌کم این یکی فروتنی و شعری دارد. از کله‌ی سحر همین‌طور بارانی وحشی و فراوان فروریخته است. خیابان‌های درهم‌شکسته‌ی باهیا را بدل به سیلاب کرده است. و

ما میان دو تیغه‌ی آب که از دو طرف ماشین بی‌وقفه فرو می‌ریزد می‌رانیم و می‌رویم.

دیدار از کلیساها. با این که خیلی بیش‌تر شهرت دارند، با آن قبلی‌ها که در رسیفه دیده‌ام فرقی ندارند. کلیسای «عیسای خوب» با آن نذری‌هایش (قالب‌های گچی کُپل، یک عکس رادیوگرافی، یک یراق سرجوخگی). خفه‌کننده. اما این باروکِ هماهنگ بسیار تکراری است. در واقع تنها چیزی است که می‌شود در این کشور دید و دیدنش هم طولی نمی‌کشد. زندگی واقعی به قوت خود باقی است. اما در این سرزمینِ خارج از اندازه که غمگینیِ همه‌ی مکان‌ها و فضاها بزرگ را دارد، زندگی به طرزی وحشتناک مبتذل است و سال‌ها طول می‌کشد تا آدم با آن اُخت شود. آیا دوست دارم سال‌هایی را در برزیل بگذرانم؟ نه. ساعت شش بعدازظهر دوش می‌گیرم، می‌خوابم، و با احساس اندکی بهبود بیدار می‌شوم. شام در تنهایی. بعد سخنرانی در برابر جمعیتی صبور. کنسول بعد از سخنرانی به من ملحق می‌شود و پس از خوردن آخرین گیلان داغ می‌شود، از زیر میز پاکتی به من می‌دهد که ۴۵'۰۰۰ فرانک به پول برزیل در آن است. این پولی است که دانشگاه باهیا به من می‌پردازد. وقتی نمی‌پذیرم، کنسول حیرت می‌کند. توضیح می‌دهد که «دیگران خودشان این پول را طلب می‌کنند». دست آخر دست از اصرار برمی‌دارد. می‌دانم که نمی‌تواند جلوی این فکرش را بگیرد که «اگر احتیاج داشت حتماً قبول می‌کرد». در واقع...

بیش از تمام کردن، چند تا از مقررات خانه را به فرانسوی در پالاس هتل باهیا یادداشت می‌کنم — «در برزیل همه به زبان فرانسوی صحبت می‌کنند.» مضمون تبلیغشان چنین است. «در صورت نپرداختن صورت حساب، به شرحی که در

پاراگراف‌های ۳ و ۴ آمده است، مدیریت مجبور خواهد بود وسایل مسافر را در برابر دیونش توقیف کند و در نتیجه مشتری ناچار خواهد شد فوراً اتاقی را که در اشغال دارد تخلیه کند.»

«همراه داشتن پرنده، سگ یا حیوانات دیگر در اتاق ممنوع است.»

«در لابی هتل یک بار امریکایی مناسب و یک اتاق مطالعه‌ی وسیع موجود است.»

و این هم آخرینشان:

«در لابی هتل یک مغازه‌ی سلمانی و یک سالن مانیکور هست. مشتریان می‌توانند در اتاق‌هایشان هم از این خدمات استفاده کنند.»



بیست و چهارم ژوئیه (یکشنبه)

ده صبح، ادواردو کاتالانو، مرد برزیلی خوشایندی که مؤدب است و ادبی دارد که این روزها دیگر مردم ندارند، مرا از جاده‌ای بسیار پُر از چاله‌چوله به ساحل ایتاپوا می‌برد. ایتاپوا دهکده‌ی ماهیگیران است با کلبه‌های حصیری. اما ساحل بکر و زیباست. دریا در پای درختان نارگیل کف‌آلود می‌شود. این زکام، که تمامی ندارد و مرا اسیر کرده است، نمی‌گذارد بروم و شنا کنم. به گروه سینمایی جوانی از فرانسه برمی‌خوریم که در یکی از همین کلبه‌های حصیری زندگی می‌کنند و می‌خواهند فیلمی درباره‌ی باهیا بسازند. از دیدن من در این جای پرت تعجب می‌کنند. کمی بوی سن زرن د پره را می‌دهند.

ناهاری گزنده در ساعت سه. از ۵ تا ۷ کار می‌کنم. شام در خانه‌ی کنسول. بعد به تماشای یک کاندومبله می‌رویم، یک مراسم تازه در این دین افریقایی-برزیلی که مذهب کاتولیک‌های این جاست. نوعی

رقص است که در برابر میزی پر از غذا اجرا می‌کنند، با همراهی سه طبل با اندازه‌های مختلف و یک وسیله‌ی قیف‌مانند پخ‌شده که با میله‌ی آهنی نازکی آن را می‌نوازند. رقص‌ها به رهبری یک سرکرده (به جای « پدر قدیسان ») انجام می‌شود و همه‌ی رقصنده‌ها زن هستند. دو نفر در میان آن‌ها، که هر دو هیکل‌های درشتی دارند، صورتشان را با حجایی حصیری پوشانده‌اند. به هر صورت چیز تازه‌ای نمی‌بینم تا این که یک دسته از دخترهای سیاه به خلسه می‌روند. ایستاده‌اند اما پاهایشان را به عقب و جلو می‌برند. یکی از آن‌ها، دختری لاغر و بلند، لباسی سبز به تن دارد و یک کلاه شکارچیان به رنگ آبی و با پرهای تفنگداران که لبه‌اش را هم بالا داده است بر سر. در دستش کمانی به رنگ زرد و سبز دارد که تیری هم در انتهای کمان است که مثل پرنده‌ای رنگارنگ است. چهره‌ی زیبا و خواب‌آلوده‌اش از یک افسردگی ملایم و معصومانه حکایت دارد. وقتی موسیقی می‌ایستد، او تکان‌تکان می‌خورد. خودِ ضرباهنگ به تنهایی حفاظی نامرئی دور او می‌کشد و او تمام رنگ و وارنگش را می‌چرخاند و گهگاه فریادی می‌کشد غریب و نافذ، اما اندکی آهنگین مثل صدای پرنده‌ها. بقیه‌ی مراسم چنگی به دل نمی‌زند. رقص‌های مبتدلی که حاکی از مراسمی آیینی است که رو به زوال دارد. همراه با کاتالاتو از آن جا می‌رویم. اما در این محله‌ی پرتافتاده، وقتی از خیابان‌های پر از چاله‌چوله عبور می‌کنیم و از میان شب سنگین و معطر می‌گذریم، آن صدای زخمی پرنده باز در گوشم می‌پیچد و به یاد آن دختر خواب‌آلوده می‌افتم.

دل‌م می‌خواهد به رختخواب بروم، اما کاتالاتو می‌خواهد به یکی از آن کلوپ‌های شبانه‌ی بیمارگون افسرده‌کننده‌ای که همه‌جا یافت می‌شود برویم. بی آن‌که من خبردار باشم درخواست یک موسیقی

فرانسوی می‌کند و برای دومین بار آهنگ لای آن رز را در این منطقه‌ی استوایی می‌شنوم.



بیست و پنجم ژوئیه

هفت صبح بلند می‌شوم. باید منتظر هواپیمایی بمانم که شاید پرواز کند شاید هم پرواز نکند. بعد پرواز تأیید می‌شود. پرواز ساعت یازده صبح است. زکامم بهتر شده، اما پاهایم همچنان لرزان هستند. میل دیوانه‌واری دارم که به خانه برگردم. دو ساعت و قتم در فرودگاه تلف می‌شود. بعد پرواز می‌کنیم. ساعت یک و نیم است و ما پیش از هفت به ریو نخواهیم رسید. تمام این مدت در هواپیما مشغول نوشتن هستم و سخت احساس تنهایی می‌کنم.

شب. به شکل وحشتناکی هم زکام و هم تبم عود کرده. این دفعه بیماری به نظر جدی می‌آید.



بیست و ششم ژوئیه

در تختخواب. تب. فقط ذهنم کار می‌کند، آن هم لجوجانه. افکار هولناک. احساس تحمل‌ناپذیر رفتنِ گام به گام به سوی فاجعه‌ای نامعلوم که همه‌چیز را در دور و بر من و در درون من ویران می‌کند. شب. می‌آیند دنبالم. یادم رفته بود که امشب قرار است گروه تئاتر سیاهان یک پرده از کالیگولا را برایم بازی کنند. سالن تئاتر را رزرو کرده‌اند و کاریش نمی‌شود کرد. خودم را طوری می‌پوشانم که انگار می‌خواهم به قطب شمال بروم و تاکسی می‌گیرم.

تماشای این رومی‌های سیاه غریب است. و بعد، آنچه به نظر من متنی خشن و پر از نیرو بود بدل به یک آه و ناله‌ی آرام، ملایم و به شکلی مبهم شهوانی شده است. بعد از آن یک نمایش برزیلی اجرا

می‌کنند که خیلی از آن لذت می‌برم. چکیده‌ی نمایش از این قرار است:

«مردی که مرتباً در ماکومباها حاضر می‌شود در یکی از آن‌ها با روح عشق مصادف می‌شود. همه‌ی توجهش را معطوف زنش می‌کند که از خود بی‌خود می‌شود و عاشق روحی می‌شود که در وجود شوهرش جایگیر شده است. مکرراً تا جایی که ممکن است، با همان آواز آن روح را احضار می‌کند، که در صحنه بدل به بهانه‌ای برای پایکوبی‌های پرشور و مکرر می‌شود. سرانجام شوهر متوجه می‌شود که زنش عاشق او نیست بلکه عاشق خداست و او را می‌کشد. زن اما خوشبخت می‌میرد، چون برایش مسلم شده است که با مرگش به خدای محبوبش می‌پیوندد.»

شب با موسیقی برزیلی تمام می‌شود که به نظر من مبتذل می‌آید. اما مهم این جاست که برزیل تنها کشوری است که در آن سیاه‌پوستان دائماً الحان تازه‌ای خلق می‌کنند. پایان کار یک فروو است، رقصی از ناحیه‌ی پرنامبوئوک، که همه در آن شرکت می‌کنند و افسارگسیخته‌ترین بیج و تابی که تا به حال دیده‌ام. سحرانگیز است. به محض این که سرم به بالش می‌رسد مثل چراغی می‌شوم که یکباره خاموش می‌شود و تا آنه صبح فردا بیدار نمی‌شوم؛ زمانی که احساس می‌کنم حالم خیلی بهتر شده است.



بیست و هفتم ژوییه

برزیل، در این قاره‌ی عظیمی که انباشته از نیروهای طبیعی و بدوی است، با آن زره نازک مدرنیته‌اش، مرا به یاد ساختمانی می‌اندازد که موربانته‌هایی نامرئی پایه‌هایش را می‌جویند. یک روز ساختمان فرو خواهد ریخت، و خیل مردمان کوچک — سیاه، سرخ،

و زرد — بر سطح قاره پراکنده خواهند شد و با نقاب و نیزه به دست رقص پیروزی به راه خواهند انداخت.

صبحانه با موریلو منس شاعر (آدمی احساساتی و مالیخولیایی) و همسرش، و شاعر جوانی که نظام ترافیکی هوشمند ریو برایش هفده شکستگی و دو چوب زیر بغل آب خورده است. بعد از صبحانه مرا به «نان قندی» می‌برند. اما صبح در صف انتظار سپری می‌شود و ما نمی‌توانیم از قله‌ی اول آن طرف‌تر برویم. مادام منس سخت از این مسئله ناراحت است چون فکر می‌کند من خسته و بی‌حوصله شده‌ام، حال آن‌که در واقع من سر خُلقم چون همراهی با آن‌ها برایم مطبوع است. م. شار را می‌شناسد و از او نقل قول می‌آورد و معتقد است شار بعد از رمبو بزرگ‌ترین شاعری است که فرانسه به خود دیده است. این مرا شاد می‌کند.



بیست و هشتم ژوئیه

سفارت مونت‌ویدئو مسئله‌ی اقامت مرا پیچیده می‌کند چون می‌خواهد قرارهایم را عوض کنم، قرارهایی که بر سرش توافق کرده بودیم. سرانجام موافقت می‌کنند که تا چهارشنبه، یعنی تا پیش از رفتنم به سائوپائولو در ریو بمانم. ناهار با سیمون و بارلتو، که روز به روز بیش‌تر از او خوشم می‌آید. بعد از ظهر، فقط به کار می‌گذرد. شب یک پذیرایی بسیار خوب در سفارتخانه، اما حوصله‌ام در آن‌جا سر می‌رود. به سبک فرانسوی، بنا به اصطلاح این‌جایی‌ها، جیم می‌شوم و می‌روم خانه تا بخوابم.



بیست و نهم ژوئیه

روزها در ریو تقریباً بی‌معنی هستند و به سرعت، و در عین حال

به‌کندی، می‌گذرند. ناهار با مادام ب. و خواهرشوهرش. زن‌های فرانسوی جنبه‌های خوب خودشان را دارند. سرزنده، باروح؛ زمان سریع می‌گذرد. بعد قدم‌زدن در خلیج در هوای ملایم و عالی. با زحمت زیاد خودم را از این لحظات مطبوع و طبیعی جدا می‌کنم و دل می‌کنم تا با سرعت خودم را به سفارت برسانم و مندس و همسرش را ملاقات کنم که گویا قرار است مرا به خانه‌ی کوررنا ببرند که سابقاً ناشر بوده است و در آن‌جا دانشجویی را ملاقات کنم که... و غیره. همه‌ی چیزهایی که سرسختانه در همه‌ی عمر در برابرشان مقاومت کرده‌ام در این‌جا می‌پذیرم. انگار پیشاپیش به هر چیز این سفر، که اصلاً از اول قصدش را هم نداشتم، تن داده‌ام. به‌موقع از سفارت می‌روم تا کلاوری، مادام ب. و شوهرخواهرش را، که مرا به شام دعوت کرده است، ملاقات کنم. بعد از شام، کلاوری با ماشینش ما را در جاده‌ای که از میان کوه‌ها و شب می‌گذرد گردش می‌دهد. هوای گرم، ستاره‌های کوچک پرشمار، و خلیج زیر پایمان... اما همه‌ی این‌ها به‌جای این‌که سرخوشم کند افسرده‌ام می‌کند.



سی‌ام و سی و یکم ژوئیه

تعطیلات آخر هفته در خانه‌ی ک. در ترسوپولیس. خانه‌اش در کوهستان در صد و پنجاه کیلومتری ریواست. جاده زیباست، مخصوصاً در فاصله‌ی پتروپولیس تا ترسوپولیس. گهگاه جاده پیچ‌تندی می‌خورد و بوته‌ی روناسی پُر از گل‌های زرد به‌ناگهان جلوی چشم، در برابر منظره‌ی کوهستانی‌ای که تا افق کشیده است، ظاهر می‌شود. باز متوجه می‌شوم چه چیز این‌جا، وقتی با هواپیما بر فراز این کشور پرواز می‌کردم، این‌همه توجهم را جلب کرده بود. عظیم، بکر، و تنها، که بر سطح آن شهرها در امتداد ساحل برپا شده‌اند.

شهرهایی که جز خال کوچک بی‌اهمیتی بر چهره‌ی آن نیستند. در هر لحظه این قاره‌ی عظیم، که مطلقاً در احاطه‌ی پهنه‌ای طبیعی است، می‌تواند روی تجمل کاذب این شهرها را بپوشاند. تعطیلات آخر هفته به پیاده‌روی، شنا، و بازی پینگ‌پنگ می‌گذرد. در این بیلاق بالاخره می‌توانم نفس بکشم. و هوا در ارتفاع هشتصد متری به من حالی می‌کند که چه قدر آب و هوای ریو فرسوده‌کننده است. وقتی که یکشنبه‌شب پایین می‌آیم، بازگشتم به شهر به هیچ‌وجه توأم با لذت نیست. جز این، در برابر سفارتخانه، با یکی از آن صحنه‌های بسیار تکراری در ریو، از بازگشتم استقبال می‌شود. یک بار دیگر، یک زن خونین و مالین که جلوی اتوبوسی روی زمین ولو شده است. جمعیتی هم ساکت تماشا می‌کند و هیچ‌کس به کمک زن نمی‌رود. این اتفاق دائمی و وحشیانه نفرتم را برمی‌انگیزد. بعد از مدتی طولانی صدای آژیر آمبولانس را می‌شنوم. در طول این مدت، زن بیچاره‌ی مشرف به موت به حال خود رها شده بود که ضجه بزند. برای جبران مافات یک نمایش بزرگ از کودکان دعاخوان به راه می‌اندازند.



اول اوت

به زحمت بیدار می‌شوم. زندگی کردن یعنی آزدن دیگران، و از طریق آزدن دیگران، آزدن خود. دنیای بی‌رحم! چطور می‌شود دست به هیچ کاری نزد؟ چطور می‌شود به آن تبعید نهایی رسید؟

ناهار در سفارتخانه. متوجه می‌شوم که در برزیل حکم اعدام وجود ندارد. بعدازظهر، یک سخنرانی درباره‌ی شامفور. در حیرتم که چرا همیشه طرف توجه زن‌های دنیا دوست قرار می‌گیرم. یک مشت کلاه فانتزی! شام با بارلتو، ماشادو، و دیگران، در یک رستوران

قشنگ ایتالیایی. بعد از ظهر به یک گتو در حومه می‌رویم. چانه‌زدن‌های بسیار پیش از ورود به این «شهر» چوبی، حلبی، و نئین، که به دامنه‌ی کوه چسبیده است، کوهی بالای ساحل ایباینا. بالاخره به ما می‌گویند می‌توانیم با یکی از «خانم»های محل مشورت کنیم (بله، معرفی‌نامه‌ی ما دو بطری کاچادوی عالی است.) وقتی وارد می‌شویم شب شده است و از میان خانه‌مانندهایی می‌گذریم که از آن‌ها صدای رادیو و خُر و پُف شنیده می‌شود. زمین لغزنده است چون پوشیده از آشغال است و بعضاً کاملاً عمودی است. پانزده دقیقه‌ای طول می‌کشد تا از نفس افتاده وارد کلبه‌ی [خانم] اژدها شویم. اما روی بالکن، در برابر کلبه، پاداشمان را می‌گیریم: زیر نیمه‌ی ماه، ساحل بی‌حرکت و خلیج پیش روی ما گسترده شده‌اند. خانم اژدها ظاهراً خواب است. اما به هر صورت ما را راه می‌دهد. کلبه‌هایی نظیر این کلبه را بسیار دیده‌ام، با پرده‌های رنگ و وارنگ که از سقف آویزان هستند. در یک گوشه، تختخوابی که کسی رویش خوابیده است. وسط کلبه یک میز پر از ملافه‌هایی که رویشان را با پرده‌ای قرمز پوشانده‌اند که سبب می‌شود به نظر مثل یک نعش بیاید. یک کاو در دیوار که محرابی در آن هست و مجسمه‌های هم‌ی قدیسانی که قدیس سولیس به هم‌ی جهان صادر کرده است. و همین‌طور یک مجسمه‌ی سرخ‌پوست — که خدا می‌داند چطور از این‌جا سر درآورده است. خانم اژدها این احساس را به آدم می‌دهد که خانه‌ساز خوب و صادقی است. مشورت‌هایش را تازه تمام کرده است؛ فقط وقتی می‌تواند این مشورت‌ها را بدهد که قدیس در درون او باشد. قدیس رفته است. باید یک وقت دیگر مراجعه کنیم. اما این سیاه‌ها آن قدر خوب و خوشایند هستند که می‌مانیم و با آن‌ها گپ می‌زنیم. پایین آمدن یک مسابقه‌ی مرگ واقعی است. فکرش را بکنید که این زن‌ها روزی دو سه بار برای

آوردن آب پایین می‌روند و با کوزه‌های آب روی سرشان دوباره بالا می‌آیند. بین روزهای بارانی چه معرکه‌ای می‌شود. بارتلو سکندری می‌خورد. من صحیح و سالم می‌رسم و شب در خانه‌ی ماشادو به پایان می‌رسد. ماشادو از شفابخشانی برایم تعریف می‌کند که در میناس به افرادِ در شُرفِ موت کمک می‌کنند. در برخی موارد، وقتی عذاب زیاد طول می‌کشد، این آدم‌ها، که مجوز هم دارند، فراخوانده می‌شوند. می‌آیند، با لباس ارباب مراسم به تن، سلام می‌کنند، دستکش‌هایشان را درمی‌آورند و سراغ آن محتضر می‌روند. او را وامی‌دارند که به تکرار و بی‌وقفه بگوید «مریم-عیسی» و زانویشان را روی شکم او می‌گذارند، دهانش را با دست می‌پوشانند و آن‌قدر به مشتری در عذابشان فشار می‌آورند تا راهی آن جهان شود. بعد از اتاق بیرون می‌آیند، دوباره دستکش‌هایشان را به دست می‌کنند، پنجاه کروزیرو می‌گیرند و می‌روند، و شکر و سپاس و احترام خانوادگی متوفی بدرقه‌ی راهشان می‌شود.



دوم اوت

خسته از نوشتن تکه‌ها و قطعات مهمل و بی‌معنا. (در هوایمایی که مرا به سائوپائولو می‌برد در حال نوشتن هستم. دیروز پر از تکه‌ها و قطعات بی‌معنی بود. حتی گفت‌وگو با مندرس درباره‌ی رابطه‌ی میان فرهنگ و خشونت که به من کمک کرد فکرهایم را برای خودم روشن کنم، به نظرم بی‌معنا بود.)

در واقع، در نور پرشکوه ریو، این اندیشه که ما به دیگران از لحظه‌ای که نگاهمان به آن‌ها می‌افتد آسیب می‌رسانیم، مرا گرفتار کرده بود. باید اعتراف کنم که رنج‌دادن به دیگران مدت‌ها برای من مسئله‌ای بی‌اهمیت بود. آنچه در این زمینه فکر مرا روشن می‌کرد

عشق بود. حالا دیگر تحمل این فکر را ندارم. از جهاتی بهتر است آدم کسی را بکشد تا این که رنجش بدهد.
آنچه دیروز به وضوح برایم مسلم شد این است که می خواهم بمیرم.



سوم اوت

سائوپائولو و خورشیدی که با سرعت غروب می کند - آگهی های تبلیغاتی تنونی یکی پس از دیگری بر فراز آسمان خراش های عظیم روشن می شوند. درختان نخل بزرگ لابه لای ساختمان ها سر برافراشته اند و نغمه ی بی وقفه ی هزاران پرنده، که پایان روز را خوشامد می گویند، شنیده می شود، که با صدای جیغ مانند بوق های اتومبیل ها، که خبر از بازگشت کارپیشگان می دهند، خفه می شوند. شام با اوسوالد دآندراده، شخصیتی چشمگیر (گسترش بده). نظرش این است که برزیل پر از آدم های بدوی است و این خیلی خوب است. شهر سائوپائولو، شهری غریب، یک اوران بی حد و مرز.

احمقانه فراموش می کنم چیزی را که بیش از همه بر من تأثیر گذاشته است یادداشت کنم. در رادیوی سائوپائولو برنامه ای هست که فقیران روی آنتن می روند تا مشکلاتشان را بگویند و کمک بخواهند. امشب یک مرد سیاه پوست درشت اندام و زنده پوش با دخترکی پنج ماهه در بغلش و شیشه ی شیرش در جیبش بی رودر بایستی گفت که چون زنش ترکش کرده است دنبال یکی می گردد که از بچه نگهداری کند اما بچه را از او نذر دد. یک خلبان جنگی سابق و بیکار، دنبال یک شغل مکانیکی است و غیره. بعد، در اداره ی رادیو منتظر تلفن هایی از شنوندگان می شویم. پنج دقیقه پس از پایان برنامه، تلفن بی وقفه زنگ می زند. هر کسی چیزی پیشکش می کند. وقتی مرد سیاه پوست

پای تلفن است، خلبان جنگی سابق دختر بچه را در بغل گرفته تاب می‌دهد. و بعد بهترین مورد: یک مرد سیاه پوست مسن تر، نیمه برهنه، وارد اداره‌ی رادیو می‌شود. خواب بوده است و زنش که به برنامه گوش می‌داده بیدارش کرده و گفته: «برو بچه را بگیر.»



چهارم اوت

صبح، کنفرانس مطبوعاتی. ناهار سرپایی در خانه‌ی آندراده. واقعاً نمی‌دانم چرا، اما ساعت سه، مرا به ندامتگاه شهر، «که در برزیل لنگه ندارد»، می‌برند. در واقع هم ندامتگاه زیباست، شبیه ندامتگاه‌های فیلم‌های امریکایی. به غیر از بو، بوی هولناک انسان که در هر زندانی در هوا معلق است. میله‌های آهنی، درها، میله‌ها، درها، و غیره. و علامت. «خوب باشید» و فراتر از همه «خوش‌بینی». در برابر یکی دو نفر از زندانی‌ها خجالت زده می‌شوم. و این‌ها زندانی‌هایی هستند با امتیازات ویژه و کارهای خدماتی در زندان انجام می‌دهند. بعد دکتر روان‌پزشک یک نطق مفصل و پایان‌ناپذیر در مورد رده‌بندی ذهنیات ناهنجار تحویلیم می‌دهد. وقتی می‌خواهم آن‌جا را ترک کنم، کسی طبق آداب به من می‌گوید «این‌جا راحت باشید، خانه‌ی خودتان است.»

بعد از یک آسمان‌خراش کوچک بالا رفتیم. سائوپائولو در شب. وجه پریانه‌ی شهرهای مدرن با خیابان‌ها و پشت‌بام‌هایی که چشمک می‌زنند. در احاطه‌ی قهوه و ارکیده. اما تصورش مشکل است. بعد آندراده نظریه‌اش را برایم شرح می‌دهد: آدم‌خواری، چشم‌اندازی نسبت به جهان. با شکست دکارت و علم، بازگشت به باروری بدوی: مادرسالاری و آدم‌خواری. چون نخستین اسقفی که وارد باهیا شد خورده شد، آندراده نقطه‌ی شروع نظریه‌اش را ۳۱۷

قرار داده، سالی که اسقف ساردین (نام اسقف ساردین بود) از هضم رابعه گذشت.

ساعت آخر. پس از سخنرانی‌ام، آندراده می‌گوید در ندامتگاه نمونه‌ای که دیدیم زندانیان با کوبیدن سرشان به دیوار و با بستن کش بر گلویشان تا حد خفگی خودکشی می‌کنند.



پنجم اوت، ششم اوت، هفتم اوت (سفر به ایگواپه)

برای تماشای جشن‌های مذهبی ایگواپه راهی می‌شویم، اما به‌جای ساعت هفت، که قرارمان بود، ساعت ده. در واقع بنا بود همه‌ی راه را در طول روز برویم، در جاده‌های وحشتناک برزیلی، و بهتر بود که پیش از شب برسیم. اما تأخیرهایی پیش آمد، ماشین آماده نبود، و غیره. سائوپائولو را ترک می‌کنیم و رو به جنوب می‌رانیم. جاده، چه از کثافت ساخته شده باشد چه از سنگ، پوشیده از غبار سرخ است و دو طرف جاده گیاهانی هستند و تا یک کیلومتر پوشیده از یک لایه گل خشک شده. بعد از چندین کیلومتر ما هم — یعنی راننده‌ای که شبیه اوگوست گُنت است؛ آندراده و پسرش، که کله‌اش پر از فلسفه و فیلسوفان است؛ سیلوستر، وابسته‌ی فرهنگی فرانسه؛ و خودم — از همان غبار پوشیده می‌شویم. از لای هر درز فورد پیک‌آپ داخل می‌شود و آهسته‌آهسته دماغ و دهانمان را می‌پوشاند. بدتر از همه، آفتاب تند و داغی است که خاک را تفته می‌کند و همه‌ی حیات را متوقف. بعد از پنجاه کیلومتر، یک صدای ناراحت‌کننده. می‌ایستیم. یکی از فترهای جلوی ماشین شکسته است و از لابه‌لای بقیه‌ی فترها بیرون زده و دیده می‌شود که به رینگ چرخ گیر کرده است. اوگوست گُنت سرش را می‌خاراند و می‌گوید پانزده کیلومتر بعد می‌توانیم بدهیم فتر را جا بیندازند. من توصیه می‌کنم فتر را بکنند، قبل از این که

به لاستیک گیر کند و پاره‌اش کند. اما او خوش‌بین‌تر از این حرف‌هاست. پنج کیلومتر دیگر می‌رویم و می‌ایستیم — فنر به چرخ گیر کرده است. اوگوست کُنت می‌رود ابزار بیاورد — از جعبه‌ای در پشت ماشین یک دیلم برمی‌دارد که از آن به‌جای چکش استفاده می‌کند و هر بار با قوت بیش‌تر به صفحه‌ی فلزی می‌کوبد به این امید که گیرش را رد کند.

توضیح می‌دهم که پیچ و مهره‌ای هست و می‌توان خود چرخ را باز کرد. اما دست‌آخر متوجه می‌شوم که او در این جاده‌ی وحشتناک و طولانی راه افتاده است بی‌آن‌که آچار فرانسه‌ای برداشته باشد. منتظر می‌مانیم، زیر آفتابی که می‌تواند بکُشد، تا این‌که سرانجام کامیونی از راه می‌رسد و راننده‌اش، شکر خدا، آچار فرانسه‌ای همراه دارد. چرخ را باز می‌کنند و گیر مُهره را رد می‌کنند و صفحه‌ی فنر را بالاخره جدا می‌کنند. دوباره در میان کوه‌های رنگ‌باخته و مضرّس راه می‌افتیم؛ گهگاه بوفالویی می‌بینیم که از تشنگی در حال هلاک است و دسته‌ای لاشخور غمگین هم به دنبالش روان هستند. ساعت یک به پیداده می‌رسیم، ده‌کده‌ی کوچک ناخوشایندی که در آن‌جا مسافرخانه‌دار، دنیا آنسیا، که روزگاری آندراده قرار بوده از او خواستگاری کند، استقبال گرمی از ما می‌کند. یک مستخدمه‌ی بومی، ماریا، از ما پذیرایی می‌کند و آخر سر هم یک دسته گل مصنوعی به من پیشکش می‌کند. یک غذای تمام‌نشدنی برزیلی که با کمک پینگا که نام محلی کاجاسا است، فرو می‌دهیم. در این ضمن، فنر را تعمیر کرده‌اند و راه می‌افتیم. دائماً سربالایی می‌رویم و هوا هم رقیق‌تر می‌شود. دشت‌های وسیع نامسکون و لم‌یزرع فراوان است. تک‌افتادگی و انزوای این برهوت بی‌پایان از خیلی چیزهای این کشور حکایت دارد. ساعت سه به پیلار می‌رسیم. اما اوگوست کُنت در این‌جا یادش

می‌افتد که یک اشتباه کرده است. می‌گویند شصت کیلومتر بیراهه رفته‌ایم. که در این جا به معنای دو یا سه ساعت رانندگی است. تن و بدنمان از افتادن در دست‌اندازها درد می‌کند و پوشیده از غبار است. راه می‌افتیم تا جاده‌ی درست را پیدا کنیم. در واقع تازه در پایان روز است که از یال دیگر سِرا بالا می‌رویم. فرصتی پیدا می‌کنم که در کیلومترهای اول، جنگل بکر را ببینم، سرنوشت این دریای گیاه، و تنهایی و انزوا را در این نقطه‌ی نکاویده به تصور درآورم، و آن‌گاه شب فرو می‌افتد و ما در دل جنگل غرق می‌شویم. ساعت‌ها با ماشین راه می‌رویم، از جاده‌ای باریک که از میان دیوار درختان می‌گذرد می‌پیچیم و بالا می‌رویم. بویی غلیظ و شیرین هوا را پر کرده است. گهگاه از میان انبوهی جنگل کرم‌های شب‌تاب می‌گذرند و پرنندگان با چشم‌های قرمز به شیشه‌ی جلو می‌خورند. جز این‌ها، دیگر سکون است و سکوت مطلق این جهان وحشتناک، اگر چه آندراده گهگاه فکر می‌کند صدای گربه‌ای وحشی را شنیده است. جاده می‌پیچد و دور می‌زند، از روی پله‌هایی چوبی بر روی رودهای کوچک می‌گذرد. بعد از آن مه می‌آید و بارانی ریز می‌بارد که نور چراغ‌های ماشین را محو می‌کند. نمی‌رانیم بلکه عملاً می‌خزیم. تقریباً هفت بعدازظهر است. از ده صبح در جاده بوده‌ایم و چنان خسته‌ایم که با نوعی تقدیرگرایی حرف اوگوست کُنت را که اعلام می‌کند بنزیمان دارد تمام می‌شود گوش می‌دهیم. اما جنگل دیگر به آن انبوهی نیست — و آهسته‌آهسته، منظره در حال تغییر است. سرانجام به فضای باز و دهکده‌ای کوچک می‌رسیم و در آن جا در برابر رودی بزرگ متوقف می‌شویم. علامت با نور از آن سوی رود، و بعد یک لنج بزرگ می‌آید که دورگه‌هایی که کلاه حصیری به سر دارند با نیروی چوب‌هایی که اهرم می‌کنند آن را پیش می‌رانند: قدیمی‌ترین نظام در کار است. سوار

لنج می‌شویم و لنج آهسته‌آهسته عرض ریبر را طی می‌کند. رودخانه یهن است و جریانی آرام دارد و به‌سوی دریا و شب جاری است. در کرانه‌های رود، جنگل همچنان انبوه است. ستاره‌های مه‌آلود در آسمان پُریشت. روی لنج کسی حرف نمی‌زند. سکوت مطلق این ساعت را فقط شلپ‌شلپ آب بر بدنه‌ی لنج می‌شکند. بر دماغه‌ی لنج، رودی را که سرازیر است تماشا می‌کنم؛ این صحنه غرابتی دارد که در عین حال آشناست. فریاد غریب پرندگان و صدای غوک‌ها از دو کرانه‌ی رود می‌آید. در این لحظه در پاریس درست نیمه‌شب است.

پیاده می‌شویم. بعد باز خزیدن به سمت رجیسترو را از سر می‌گیریم، پایتختی واقعاً ژاپنی در میانه‌ی برزیل، جایی که فرصت پیدا می‌کنم نگاهی به خانه‌هایی بیندازم که با ظرافت تمام و حتی با کیمونو تزیین شده‌اند. به ما می‌گویند تا ایگواپه فقط شصت کیلومتر راه است.

باز راه می‌افتیم. نسیمی مرطوب، مهی دائمی که نشان از آن دارد که دریا خیلی دور نیست. جاده شنی می‌شود، دشوارتر و خطرناک‌تر از پیش. نیمه‌شب است که سرانجام وارد ایگواپه می‌شویم. بی‌احتساب توقف‌ها، ده ساعتی طول کشیده است تا این ۳۰۰ کیلومتر را از ساتویائولو تا این جا آمده‌ایم.

همه‌چیز در هتل تعطیل است. یک مرد شهری برجسته، که شب تصادفاً به او برمی‌خوریم، ما را به خانه‌ی شهردار می‌برد (شهردار را در این جا فرماندار می‌نامند). شهردار از لای در به ما می‌گوید برویم در بیمارستان بخوابیم. به طرف بیمارستان می‌رویم. علی‌رغم خستگی‌ام، شهر به نظرم زیبا می‌آید، با آن کلیساهای مستعمراتی‌اش، جنگل نزدیک، و خانه‌های کوتاه و عریانش و هوای غلیظش با آن نرمی مرطوب. آندراده خیال می‌کند صدای دریا را می‌توانیم بشنویم.

اما دریا دور است. در بیمارستان «خاطره‌ی خوش»، پدر شهر، که رفتاری دوستانه دارد، ما را به بخش تازه تعمیرشده‌ای که هنوز بوی رنگ آن از ده متری هم به مشام می‌رسد هدایت می‌کند. به ما می‌گویند در واقع به افتخار ما این بخش را رنگ کرده‌اند. اما برق نیست؛ نیروگاه محلی از ساعت یازده شب به بعد کار نمی‌کند. به هر صورت، به کمک چراغ‌قوه‌هایمان، شش تخت ساده‌ی تمیز را پیدا می‌کنیم. این خوابگاه است. چمدان‌هایمان را زمین می‌گذاریم. و پدر شهر از ما می‌خواهد به او ملحق شویم و در کلوش با او ساندویچی بخوریم. خسته و مانده به کلوپ می‌رویم. کلوپ شبیه یک بیسترو در طبقه‌ی دوم است که اشخاص برجسته‌ی شهر را در آن‌جا ملاقات می‌کنیم که ما را غرق در احترامات فائقه‌شان می‌کنند. باز هم توجهم به ادب خاص برزیلی جلب می‌شود، که شاید کمی رسمی و تشریفاتی است، اما باز هم از بی‌ادبی اروپایی‌ها بهتر است. ساندویج و آبجو. اما یک لندهور کثافت که به‌زور سر یا بند است از من می‌خواهد پاسپورتم را نشانش بدهم و می‌گوید پاسپورتم اعتبار ندارد. خسته‌ام و دست‌به‌سرش می‌کنم. آدم‌های دوروبر من آزرده و شرمنده لحظاتی دور هم جمع می‌شوند و مشورت می‌کنند و بعد می‌آیند پیش من و می‌گویند این پلیس را (او پلیس بوده است) به زندان خواهند انداخت و من مختارم علیه او اقامه‌ی دعوا کنم. از آن‌ها خواهش می‌کنم او را به زندان نیندازند. توضیح می‌دهند که این آدم رذل کثافت افتخاری را که من به ایگواپه داده‌ام نادیده گرفته است و این رفتار بد مستحق مجازات است. اعتراض می‌کنم. اما آن‌ها مصرّند به این ترتیب مرا گرامی بدارند. ماجرا تا فردا شبش ادامه پیدا می‌کند تا آن‌که راه درستش را پیدا می‌کنم و از آن‌ها خواهش می‌کنم به شخص من لطف کنند و از سر تقصیر این پلیس پریشان‌ذهن بگذرند. آن‌ها رفتار

جوانمردانه‌ی مرا ستایش می‌کنند و می‌گویند درخواست من اجابت خواهد شد.

به هر حال، شب پر ماجرا تمام می‌شود و ما راهی بیمارستان می‌شویم و در نیمه‌ی راه به شهردار برمی‌خوریم که آمده تا ما را تا محل خوابان همراهی کند. همچنین مأموران نیروگاه را هم بیدار کرده است و حالا دیگر برق هم داریم. می‌خواهند مطمئن شوند که راحت و آسوده هستیم تا جایی که نزدیک است به زور ما را وارد رختخواب‌هایمان کنند و سرانجام ساعت یک صبح، خسته و از پا افتاده، سعی می‌کنیم بخوابیم. می‌گویم سعی می‌کنیم چون تختخواب من کمی آریب است و بغل دستی‌های من هی دنده به دنده می‌شوند و اوگوست گُنت هم خُر و پُف وحشتناکی به راه انداخته است. بالاخره، بسیار دیر به خواب می‌روم و خوابی هم نمی‌بینم.



ششم اوت

صبح خیلی زود بیدار می‌شوم. بدبختانه در بیمارستان آب نیست. اصلاح می‌کنم و با کمی آب معدنی سر و صورتم را می‌شویم. بعد آدم‌های مهم وارد می‌شوند و ما را به بخش اصلی برای صبحانه می‌برند. دست آخر، بیرون، به داخل شهر ایگواپه، می‌رویم.

در باغ کوچک فونتین، نرم و رازآلود با خوشه‌های گل در میان درختان موز و درختان نخل، بار دیگر اندکی احساس آسودگی و آرامش می‌کنم. در برابر یک غار، چند دورگه‌ی بومی، چند دورگه‌ی سیاه، و نخستین سرخ‌پوست‌های اصیلی که می‌بینیم صبورانه منتظرند تا تکه‌ای از «سنگی که رشد می‌کند» بگیرند. در واقع، ایگواپه شهری است که در آن تمثال عیسای نیکو را چند ماهیگیر که به این غار آمده بودند تا آن را بشویند در آب یافتند. از آن زمان، سنگی در این جا

هست که بی وقفه رشد می کند، و مردم می آیند تا تکه های گرانبهای آن را بکنند و با خود ببرند. خود شهر، میان جنگل و رودخانه، در اطراف کلیسای بزرگ «عیسای نیکو» است که پر از جمعیت است. چند صد خانه با یک شکل و یک طرح — کوتاه، گچ بری شده، و رنگارنگ. ایگواپه، زیر باران ریزی که خیابان های بدسنگفرش شده را غرق آب می کند، با جمعیت رنگارنگش — گاجوها، ژاپنی ها، سرخ پوست ها، دورگه ها، و شخصیت های ممتاز — که ساکنان این شهر هستند، مَهر استعمار را بر پیشانی دارد. غم و افسردگی این شهر بسیار خاص است؛ غم و افسردگی مکان هایی است که در انتهای زمین هستند. جدا از آن مسیر قهرمانانه ای که ما طی کردیم، فقط دو پرواز در هفته ایگواپه را به بقیه ی جهان وصل می کند. این جا خوب می توان پناه گرفت.

در طول روز مهربانی میزبانان ما دوام دارد و کم هم نمی شود. اما ما آمده ایم مراسم و دسته هایشان را ببینیم. به محض آن که عصر می شود ترقه ها همه جا در می شود و لاشخورهای ریخته پری را که زینت پشت بام ها هستند به پرواز در می آورد. جمعیت رفته رفته بیش تر می شود. عده ای از این زائران پنج روزی در این جاده های وحشتناک در راه بوده اند. یکی از آن ها، که به نظر آشوری می آید، با ریش سیاه زیبا، به ما می گوید عیسای نیکو او را از یک کشتی شکستگی، پس از یک شب و یک روز سرگردانی در دریا نجات داده است، و او هم قسم خورده است یک سنگ ۶۰ کیلویی را روی سرش برای کل جمعیت در صف ببرد. ساعت موعود نزدیک می شود. توبه کاران با ردای سفید از کلیسا بیرون می آیند؛ نخست سیاهان، بعد سفیدها؛ بعد بچه هایی که لباس فرشتگان را به تن دارند؛ بعد «کودکان مریم»؛ بعد شبیه خود عیسای نیکو، که پشت سرش مرد ریشو می آید، با سینه ی برهنه و

تخته‌سنگی بزرگ بر روی سرش. آخر سر یک ارکستر می‌آید که یک موزیک با گام دوتایی می‌نوازد و، در انتهای صف، جمعیت زائران که تنها منظره‌ی واقعاً جالب توجه است، چون باقی عادی و تقریباً ناخوشایند است. اما جمعیتی که از خیابان تنگ سرازیر می‌شود و تا حد ترکیدن خیابان را بر می‌کند، یکی از غریب‌ترین تجمعاتی است که می‌توان به تصور درآورد. آدم‌هایی با سن و سال مختلف، از هر نژاد، با رنگ‌های متنوع لباس‌ها، از هر طبقه، همه‌جور معلول، همه با هم در یک توده‌ی پرزرق و برق و در نوسان گرد آمده‌اند، و گهگاه با نور شمع‌های مقدس روشن می‌شوند، شمع‌هایی که بر بالای شعله‌شان دائماً ترقه می‌ترکد. گهگاه هوایمایی — که هیچ تناسبی با این مکان خارج از زمان ندارد — از بالای سر جمعیت می‌گذرد. هوایمایی که به همین مناسبت به پرواز درآمده است با فواصل منظم بالای سر افرادی که ممتاز هستند و ظرافت خاص خودشان را دارند و بالای سر عیسای نیکو به غرش درمی‌آید. ما می‌رویم تا در یک نقطه‌ی استراتژیک دیگر منتظر صف جمعیت شویم، و وقتی جمعیت از برابر ما می‌گذرد، مرد ریشو از زور خستگی چهره‌اش درهم رفته و پاهایش می‌لرزد. اما با همه‌ی این احوال تا آخر ادامه می‌دهد. ناقوس‌ها به صدا درمی‌آیند، خانه‌ها و مغازه‌هایی که در مسیر حرکت جمعیت تا به حال درها و پنجره‌هایشان بسته بود، حالا درها و پنجره‌هایشان را باز می‌کنند — و ما می‌رویم برای شام.

بعد از شام، در میدان گاجوهای جوان آواز می‌خوانند، و هر کسی در دایره‌هایی که از افراد شکل گرفته می‌نشیند. ترقه‌ها همچنان می‌ترکند، و یک بچه انگشتش گنده می‌شود. درحالی‌که او را می‌برند گریه می‌کند و جیغ می‌زند. «چرا عیسای نیکو این کار را با من کرد؟» (این فریاد برآمده از جان کودک را برایم ترجمه می‌کنند.)

صاف می‌روم به رختخواب چون سحرگاه روز بعد باید حرکت کنیم. اما صدای ترقه‌ها و خُر و یُف هولناک اوگوست کُنت تا دیر وقت نمی‌گذارد بخوابم.



هفتم اوت

همان جاده، اما دیگر راه‌های اشتباهی دفعه‌ی پیش را نمی‌رویم، و از سه رودخانه عبور می‌کنیم. یک مرغ مگس می‌بینیم. و یک بار دیگر ساعت‌ها غرق تماشای این طبیعت یکنواخت و این مکان لایتناهی می‌شوم: نمی‌شود گفت زیبا هستند، اما سفت و سخت به روح آدم می‌آویزند. کشوری که در آن فصل‌ها با هم می‌آمیزند، جایی که گیاهان چنان درهم تنیده‌اند که بی‌شکل شده‌اند، جایی که خون‌ها چنان درهم آمیخته‌اند که روح آدمی مرزهایش را گم می‌کند. صدای شلپ‌شلپی بلند، نور سبز دریایی جنگل‌ها، جلای غبار سرخ که همه‌چیز را می‌پوشاند، و هیجان مختصر اما فوق‌العاده‌ی شهرهای بزرگ — این کشور بی‌اعتنایی و انفجارهای خونی است. آسمان‌خراش‌ها هنوز باید خیلی بجنگند تا بتوانند بر روح جنگل فائق آیند — عظمت، افسردگی. سامباها — آن سامباهای اصیل — بهتر از هر چیزی آنچه را که منظور من است بیان می‌کنند.

اما پنجاه کیلومتر آخر از همه خسته‌کننده‌تر است. اوگوست کُنت، که با احتیاط می‌راند، می‌گذارد همه از ما سبقت بگیرند. اما هر ماشینی که رد می‌شود چنان گرد و غبار سرخی بلند می‌کند که نور چراغ‌های جلوی ماشین نمی‌توانند از این به معدنی عبور کنند و ما ناچار توقف می‌کنیم. دیگر نمی‌دانیم کجا هستیم، و من احساس می‌کنم دماغ و دهانم را چنان گِل گرفته‌اند که دارم خفه می‌شوم. سائویائولو، هتل و یک حمام آب گرم آسودگی‌هایی هستند که از آن‌ها استقبال می‌کنم.



هشتم اوت

همه‌ی عرض‌ها و طول‌های جغرافیایی که هنوز پیش رویم هستند حال تهوع به من می‌دهند. روزی خاکستری و عصبانی‌کننده (در هواپیمایی می‌نویسم که دارد مرا به فورت آلسا می‌برد). ساعت یازده صبح، فیلسوفان برزیلی می‌آیند تا از من «توضیحاتی» بخواهند. ناهار در خانه‌ی یک زوج جوان، هر دو استادان زبان فرانسوی. آدم‌های خوشایند. بعد دیداری از آلیانس فرانسه. قدم‌زدن با مادام پ. در خیابان‌های سائوپائولو که تصادفاً در خیابانی به عکس خودم برمی‌خورم، که احساس حقارت می‌کنم. کوکتل در خانه‌ی والور. شام در خانه‌ی سیلوستر. سخنرانی. یک بار دیگر سالن سخنرانی پُر است و خیلی‌ها باید سرپا بایستند. یک دختر با فکر فرانسوی برایم چند پاکت سیگار گلواز آورده است. بعد از سخنرانی، مرا به تئاتر می‌برند تا آواز زنی برزیلی را بشنوم. بعد نوشیدنی در خانه‌ی آندراده. به هتل برمی‌گردم. از حال رفته و فرسوده، و خسته از دیدن قیافه‌ی آدم‌ها.



نهم اوت

آندراده و سیلوستر احساساتی شده‌اند، چون من دارم به پورتو آلگره می‌روم. ناهار در هواپیما. برای اولین بار یک حمله‌ی خفیف آسم. اما کسی متوجه نمی‌شود. در پورتو آلگره هوا سرمای گزنده‌ای دارد. چهار پنج نفر فرانسوی یخ‌زده در فرودگاه منتظر من هستند. می‌گویند همین امشب باید سخنرانی کنم، چیزی که در برنامه نبود. چشم‌اندازی از کاپوک — نوری زیبا. شهری زشت. علی‌رغم پنج رودخانه. این جزیره‌های تمدن اغلب زشت هستند. شب، سخنرانی.

خیلی‌ها به سالن راه پیدا نمی‌کنند. مطبوعات مسئله را بزرگ می‌کنند. اما این بیش‌تر از هر چیز فقط مایه‌ی سرگرمی من می‌شود. من فقط می‌خواهم بروم و تماشا کنم، تماشا کنم برای همیشه. یک نفر متوجه می‌شود که من ویزای شیلی را ندارم. باید در مونته‌ویدئو بمانم، تلگرام بزنم، و غیره.



دهم اوت

قدم‌زدن در شهر. ساعت دو بعدازظهر، هوا یما، که در آن همین سطرها و سطرهای قبل را می‌نویسم. غمی وحشتناک و احساس شدید تنهایی. نامه‌هایم به دستم نرسیده است و من همین‌طور دورتر و دورتر می‌روم.

مقامات فرانسوی در مونته‌ویدئو استقبال گرمی از من نمی‌کنند. سخنرانی‌ام چند بار و قتش تغییر کرده است. اما تقصیر من نبوده است. حتی یادشان رفته اتاقی برای من بگیرند. بالاخره، با احساس غم و ملال، به یک جور انباری مانند می‌رسم — جایی که به هر صورت خودم با خودم هستم و راحت‌تر از این‌که با آن میزبان‌های زورکی‌ام باشم. تا دیروقت همان‌جا می‌مانم، و در اتاق بالا و پایین می‌روم، و عزمم را جزم می‌کنم که تا پیش از پایان سفر از نظر جسمانی از پا نیفتم.

برای اولین بار در زندگی‌ام مجبور می‌شوم بپذیرم که از نظر روانی در حال فرو ریختن هستم. علی‌رغم همه‌ی تلاش‌هایم، این تعادل شکننده، که تا به حال در برابر همه‌چیز مقاوم بوده است، در حال به‌هم خوردن است. در درونم آب‌هایی کبود است که شکل‌هایی مبهم از آن می‌گذرند و نیرویم را به تحلیل می‌برند. از جهاتی این افسردگی جهنمی است. اگر میزبان‌های من در این‌جا می‌دانستند که چه زوری

می‌زنم که عادی به نظر بیایم، دست‌کم سعی می‌کردند هر از گاهی لبخندی هم بزنند.



یازدهم اوت

صبح زود بلند شدم و چند نامه نوشتم. بعد، بی آن‌که هیچ خبری از همراهان رسمی‌ام بشود، در یک روز زیبای یخین بیرون رفتم تا قدمی در مونته‌ویدئو بزنم و شهر را تماشا کنم. لبه‌ی شهر غرق آب‌های زرد رودخانه‌ی لاپلاتا است. مونته‌ویدئو، خوش‌آب و هوا و منظم و مرتب، در احاطه‌ی ساحل‌هایی است که مثل گردنبند دورش را گرفته‌اند و یک بولوار ساحلی هم دارد که به نظرم بسیار زیبا آمد. شهر آرامش دارد و جای راحتی است، راحت‌تر از همه‌ی شهرهایی که در این مدت دیده‌ام، راحت‌تر برای زیستن. میموزاها در محله‌های مسکونی؛ و درخت‌های نخلش مرا به یاد منتون می‌اندازد. از این جهت هم برای من راحت‌تر است که مردمش اسپانیایی‌زبان هستند. برمی‌گردم به هتل. همراهان رسمی‌ام بالاخره بیدار شده‌اند. همین امشب با کشتی از رودخانه‌ی لاپلاتا به سمت بوئنس آیرس حرکت خواهم کرد. ناهار در خانه‌ی وابسته‌ی فرهنگی. کوای د/اورسه و تشریفات احمقانه. شب کشتی مونته‌ویدئو را ترک می‌کند. یک بار دیگر عکس ماه را بر آب‌های گل‌آلود تماشا می‌کنم. اما دلم یخ‌تر از زمانی است که در کامپانا بودم.



دوازدهم اوت

صبح. بوئنس آیرس. انبوه عظیم خانه‌هایی که سر بر آورده‌اند. و. منتظرم بوده است. درباره‌ی سخنرانی‌هایم حرف می‌زنیم. سخت می‌گیرم و تأکید می‌کنم که بخشی از سخنرانی‌ام، اگر اصلاً سخنرانی بکنم، درباره‌ی آزادی بیان خواهد بود. او می‌گوید، مثل هر چیز

دیگری، سخنرانی مرا هم اول ممیزی خواهند کرد، و من هشدار می‌دهم که در این صورت اصلاً سخنرانی نخواهم کرد. به نظر او بهتر است برای خودم دردسر درست نکنم. همین حرف‌ها با سفیر. گردش در شهر — بدجوری زشت است. دیدار با یک عده در بعدازظهر. آخر سر به خانه‌ی ویکتوریا اوکامپو می‌روم. خانه‌ی بزرگ خوشایندی شبیه خانه‌های بربادرفته. تجملی زیاد و قدیمی. می‌خواهم همان‌جا دراز بکشم و تا آخر دنیا بخوابم. در واقع هم خوابم می‌برد.



سیزدهم اوت

شبی خوب. در روزی سرد و مه‌آلود بیدار می‌شوم. ویکتوریا از اتاق خوابش چند تا نامه می‌فرستد. بعد، روزنامه‌ها. مطبوعات طرفدار پرون آن اطلاعیه‌ی دیروز بعدازظهر مرا یا نادیده گرفته‌اند یا تلطیفش کرده‌اند. ناهار با مدیر پرنسا (روزنامه‌ی اپوزیسیون)، تعقیب و مراقبه‌ی پلیس، و غیره. بعدازظهر، چهل نفر. بعد از ترک آن‌ها، شام با ویکتوریا و صحبت تا نیمه‌شب. تجاوز به لوکرتیای بریتن^۱ را برایم می‌نوازد و صفحه‌هایی از اشعار بودلر را برایم بخش می‌کند — عالی هستند. اولین شب واقعاً راحت بعد از عزیمتم. باید تا روز بازگشتم همین‌جا بمانم — برای اجتناب از دعوای دائم که اعصابم را خرد می‌کنند. در این خانه صلح و آرامشی موقتی هست.



چهاردهم اوت

ساعت نه صبح و خبری از هواپیمایی که قرار است مرا به شیلی ببرد نیست. ظهر زنگ می‌زنند. روز را در انتظار رفتن با ویکتوریا

۱. Benjamin Britten: (۱۹۱۳-۱۹۷۶) آهنگساز انگلیسی.

می‌گذرانم. رافائل آلبرتی هم آن‌جاست، با همسرش. خوب است. می‌دانم که کمونیست است. دست‌آخر نظرم را به او می‌گویم. او هم با من موافق است. اما یک روز تهمت و افترا مرا از این مردی که همچنان «رفیق» خواهد ماند جدا خواهد کرد. چه می‌شود کرد؟ ما در آستانه و مرز جدایی هستیم. سرانجام، غروب، هواپیما پرواز می‌کند. از کوه‌های آند در دل شب می‌گذریم (نماد این سفر) و من هیچ نمی‌بینم. نهایتش، در تاریکی قله‌های برف‌پوش را یک نظر می‌توانم ببینم. اما پیش از فروافتادن شب، توانسته‌ام چمنزارهای وسیع و یکدست را ببینم — بی‌انتهای آنها. از آسمان مخملین در یک چشم‌به‌هم‌زدن در سانتیاگو فرود می‌آیم. زیر پایمان جنگلی از ستاره‌های چشمک‌زن. نوازش نرم این شهرهایی که در دل شب تالب اقیانوس گسترده‌اند.



پانزدهم اوت

روی اقیانوس آرام با شاروه و فرون. شاروه از تأثیر زلزله‌ها بر رفتار مردم شیلی می‌گوید. پانصد زمین‌لرزه در سال — که بسیاری‌شان هم مرگبارند. همین نوعی بی‌ثباتی روانی به مردم داده است. مردم شیلی قماربازند، و هرچه را که درمی‌آورند خرج می‌کنند، و در سیاست بوالهوسند.

با ماشین پیش می‌رویم: اقیانوس آرام پوشیده از موج‌های سفید بلند است. سانتیاگو میان آب‌ها و کوه‌های آندگیر افتاده است — رنگ‌های تند (گل‌های همیشه‌بهار رنگ قرمز تندی دارند)، درخت‌های آلو و درخت‌های بادام پر از گل هستند و در برابر قله‌های پربرف سر برافراشته‌اند. کشوری شگفت‌انگیز.

بعد از ظهر: بیگاری. ساعت شش، سمپوزیومی که در آن شاخص هستم. شام در خانه‌ی شاروه، که سخت افسرده می‌شوم. از فرط

خستگی زیادی می‌نوشم و دیر به رختخواب می‌روم. وقت هدر رفته.



شانزدهم اوت

روزی جهنمی. رادیو، تورسیم. ناهار با پسر و نسان آنیدورب در خانه‌ای کوچک در پای کوه‌های آند. سمپوزیومی در این جا در جمع عده‌ای تئاتری. ساعت هفت بعدازظهر، سخنرانی خسته کننده، چون محل سخنرانی پر از جمعیتی فشرده است. شام در سفارتخانه. آن قدر ملولم که نزدیک است به گریه بیفتم. فقط خود سفیر آدم بامزه‌ای است؛ دیروز ژاکتتش را درآورد و رقصید.



هفدهم اوت

روز پر از آشوب و شورش. دیروز تظاهرات بود. اما امروز، انگار زمین لرزه گرفته‌اند. مسئله مسئله‌ی افزایش قیمت بلیت مینی‌بوس است. مینی‌بوس‌ها را چپ می‌کنند و آتش می‌زنند. شیشه‌های مینی‌بوس‌هایی را هم که در حرکت هستند می‌شکنند. بعدازظهر به من می‌گویند که دانشگاه که دانشجویانش دست به تظاهرات زده بودند، بسته شده است. و بنابراین سخنرانی من هم انجام نخواهد شد. در عرض دو ساعت، دپارتمان فرانسه یک سخنرانی برای من در انستیتوی فرانسه ترتیب می‌دهد. وقتی از آن جا بیرون می‌آیم، مغازه‌ها کرکره‌هایشان را پایین کشیده‌اند و مردان مسلح با کلاخود شهر را عملاً به اشغال خودشان درآورده‌اند. گاهی هم تیر هوایی درمی‌کنند. حکومت نظامی است. در طول شب صدای تک تیرهایی را می‌شنوم.



هجدهم اوت

هوایما تأخیر دارد و تا شب هنگام پرواز نمی‌کند. کوه‌های آند

مسدود هستند. همین جا بد یا بسیار کم می‌خوابم — و خسته هستم. خانواده‌ی شاروه ساعت یازده می‌آیند دنبالم و من سرپا خواب هستم. اما محبت آن‌ها مایه‌ی زحمت نیست و با ماشین در بیلاقات شیلی گردش می‌کنیم. میموزاها و بیدهای مجنون. طبیعت نیرومند زیبا. می‌ایستیم و ناهاری عالی می‌خوریم در برابر شومینه. بعد تغییر مسیر می‌دهیم و به طرف کوه‌های آند می‌رویم، و در هتل کوهستانی چیزی سرپایی می‌خوریم و باز هم در برابر آتشی زیبا. در شیلی احساس خوبی دارم و در شرایطی دیگر می‌توانستم مدتی در این‌جا زندگی کنم. وقتی برمی‌گردیم خیردار می‌شویم که پرواز هواپیما تا روز بعد به تأخیر افتاده است. باران سیل‌آسا می‌بارد. شام در خانه‌ی شاروه. نیمه‌شب به رختخواب می‌روم. در هتل هدایای خداحافظی برایم گذاشته‌اند. خیلی طول می‌کشد تا خوابم ببرد.



نوزدهم اوت

ساعت چهار و نیم صبح، شرکت هواپیمایی به من تلفن می‌کند. باید ساعت شش در فرودگاه باشم. ساعت هفت هواپیما پرواز می‌کند. اما، پس از جست‌وجوی راه، به سمت جنوب پرواز می‌کند و پس از ۲۰۰ کیلومتر انحراف دست‌آخر مسیری دیگر را در پیش می‌گیرد. کوه‌های آند: حیرت‌انگیز، برجستگی‌های درهم‌کوبیده، و سربه‌فلک‌کشیده در میان ابرها — اما برف چشم را می‌زند. بی‌وقفه اوج می‌گیریم و می‌چرخیم و علاوه بر آن باز حمله‌ی آسم. به زحمت قسر در می‌روم — و تظاهر می‌کنم که خواب هستم.

به وقت بوئنس‌آیرس، ظهر است که می‌رسیم. در این لحظه کم‌خوابی دارد کم‌کم مرا از پا در می‌آورد. ویکتوریا آمده است دنبالم، اما از سفارت کسی نیامده است، و بلیتی هم برای مونته‌ویدئو برایم

رزرو نکرده‌اند، درحالی‌که قرار است ساعت شش و نیم در آنجا سخنرانی کنم. به لطف ویکتوریا به سرعت به بوئنس آیرس می‌رسیم و بعد خودمان را به یک ترمینال هواپیمای آب‌نشین می‌رسانیم. صندلی خالی نیست. ویکتوریا به دوستی تلفن می‌کند و ترتیب همه چیز داده می‌شود. ساعت چهار و چهل و پنج دقیقه در هوای گرفته‌ی زرد بر فراز آب‌های زرد پرواز می‌کنم. ساعت شش و پانزده دقیقه به مونته‌ویدئو می‌رسم. سفارت کسی را فرستاده است که به من بگوید تصمیم گرفته‌اند سخنرانی‌ام را لغو کنند و به جایش مرا به دبیرستانی فرانسوی ببرند. در آنجا، مدیر دبیرستان به من می‌گوید به هر صورت عده‌ای آمده‌اند و نمی‌داند چه کار کند. پیشنهاد می‌کنم یک مناظره و بحث راه بیندازیم، اگر چه خسته و از پا افتاده‌ام. می‌پذیرند و در ضمن دو سخنرانی برای روز بعد برایم می‌گذارند، یکی برای ساعت یازده و دیگری برای ساعت شش. بحث و مناظره. و بعد به رختخواب می‌روم، مست از خستگی.



بیستم اوت

روزی حیوانی. ساعت ده صبح، روزنامه‌نگارها و آ.؛ ساعت یازده، سخنرانی اول، در سالن سخنرانی دانشگاه. وسط سخنرانی یک آدم عجیب وارد سالن می‌شود. یک آدم شنل به دوش، با ریشی کوتاه و نگاه خیره‌ای تیره. ته سالن می‌ایستد، و علناً مجله‌ای را باز می‌کند و می‌خواند. گهگاه با صدای بلند سرفه می‌کند. دست‌کم با این حرکاتش به سالن سخنرانی جانی می‌دهد. لحظه‌ای با خوسه برگامین، آدمی مؤدب، با صورتی تراش خورده، با نگاه معمول روشنفکران اسپانیایی. نمی‌خواهد بین کاتولیسیسم و کمونیسم، تا زمانی که جنگ اسپانیا تمام نشده است، انتخابی بکند. آدمی جوشی با انرژی زیادی که

همه‌اش هم انرژی روحی و روانی ناب است. این تپ آدم‌ها را دوست دارم.

برگامین: عمیق‌ترین وسوسه در دلم خودکشی است. و یک خودکشی تماشایی. (بازگشت به اسپانیا با وجود خطر محکوم شدن، مقاومت کردن، و مردن.)

ناهار با چند زوج دوست‌داشتنی، استاد‌های زبان فرانسوی. ساعت چهار، کنفرانس مطبوعاتی. ساعت پنج، ملاقات با مدیر تئاتری که می‌خواهد نمایش‌نامه‌ی کالیگولا را به صحنه ببرد. می‌خواهد باله‌ای را هم داخل نمایش‌نامه کند. این یک جنون بین‌المللی است. ساعت شش، دوشیزه لوسیچ و بانوی جذابی که وابسته‌ی فرهنگی اُروگونه است مرا به گردش کوتاه با ماشین در باغ‌های ورودی شهر می‌برند. شب ملایم، کوتاه و اندکی لطیف است. این کشور ساده و زیباست. کمی استراحت می‌کنم. ساعت شش و نیم، سخنرانی دوم. سفیر احساس کرده است باید محبت کند و بیاید. در ردیف اول آدم‌هایی نشسته‌اند با چهره‌های نحس و ملول و مبتذل. بعد از سخنرانی با برگامین قدم می‌زنم. آخر سر به کافه‌ای شلوغ می‌رویم. او در تأثیرگذار بودن آنچه می‌کند شک دارد. می‌گویم پایدار ماندن در امتناع و بی‌مصالحه عملی مثبت است که حتماً پیامدهای مثبت هم خواهد داشت — بعد، شام در خانه‌ی سوزانا سوکا. جمع کثیری از زنان آراسته که بعد از پیک سوم اختیارشان از دست می‌رود. خیلی‌شان آشکارا مرا دعوت می‌کنند. اما حتی وسوسه‌انگیز هم نیستند. یک بانوی فرانسوی در برابر من دفاعیه‌ای از فرانکو تحویل می‌دهد. خسته و فرسوده، به او حمله‌ور می‌شوم — و متوجه می‌شوم بهتر است بگذارم و بروم. از وابسته‌ی فرهنگی می‌خواهم چیزی با من بنوشد، و پا به فرار می‌گذاریم. دست‌کم چهره‌ی زیبای او به من کمک

می‌کند که برای زندگی بجنگم. نور ملایمی بر روی مونته‌ویدئو گسترده‌است. آسمانی پاک، صدای خش خش برگ‌های درخت نخلی خشک شده بر فراز مجلس مؤسسان، کیبوترهایی که می‌پرنند، سفید در آسمان سیاه. ساعت آرامش شاید، و تنهایی من — هجده روز بی‌خبر، بی‌آدمی نزدیک به من — شاید بتواند اندکی تخفیف پیدا کند. اما همراه جذاب و افسونگر من در وسط میدان شروع می‌کند به خواندن اشعاری فرانسوی که سروده است و قیافه‌ای تراژیک به خودش می‌گیرد و دست‌هایش را بر سینه چلیپا می‌کند. صدایش را اوج و فرود می‌دهد. منتظر می‌مانم که تمام کند. بعد می‌رویم چیزی می‌نوشیم و من او را به خانه‌اش می‌رسانم. به رختخواب می‌روم، اما از فرط اضطراب و افسردگی خوابم نمی‌برد.



بیست و یکم اوت

هشت صبح از رختخواب بیرون می‌آیم. سه یا چهار ساعت بیش‌تر نخوابیده‌ام. اما هوا بیست و یک ساعت یازده پرواز می‌کند. زیر آسمانی لطیف، تر و تازه، و ابری، مونته‌ویدئو ساحل‌هایش را به نمایش می‌گذارد؛ شهری جذاب که همه چیزش خبر از شادی می‌دهد — و یک شادی بی‌روح. احمقانه بودن این سفرهای هوایی — وسایل بربری و عقب‌مانده‌ی حمل و نقل. ساعت پنج بعد از ظهر بر فراز ریو پرواز می‌کنیم و بعد هوا بیست و یک می‌نشیند و پیاده می‌شویم. این هوای مرطوب فشرده به استقبال می‌آید — مثل پارچه‌ی پشمی است — هوایی که فراموشش کرده بودم و مخصوص ریو است. در عین حال، طوطی‌های جیغ‌جیغوی رنگارنگ، و طاووسی با صدای نکره. به زحمت می‌توانم خودم را به رختخواب برسانم، و باز هیچ خبری به دستم نرسیده است، چون هیچ نامه‌ای به آدرس سفارت برایم نداده‌اند.



بیست و دوم اوت

نامه‌هایم را برایش می‌آورند؛ نامه‌ها هجده روز در اداره‌ی پست مانده بودند. خسته‌ام، و تمام روز در اتاقم می‌مانم. شب، یک سخنرانی که بعدش گیلانی در خانه‌ی مادام مینور می‌خورد. با تب به رختخواب می‌روم.



بیست و سوم اوت

با حالی اندکی بهتر بیدار شدم. زمان بازگشتم نزدیک می‌شود. پنج‌شنبه یا یکشنبه. به پاریس که فکر می‌کنم انگار به یک صومعه فکر می‌کنم. ناهار در کویا کابانا، روبه‌روی دریا. موج‌ها بلند هستند و ملایم. تماشای این موج‌ها اندکی آرامم می‌کند. به هتل برمی‌گردم. کمی می‌خوابم. ساعت پنج، مناظره‌ای عمومی با دانشجویان برزیلی. آیا از خستگی است؟ هرگز برایم این همه آسان نبوده است. شام در خانه‌ی کلوری‌ها با مادام ر.، زنی دلریا، اما به نظر من، سطحی.



بیست و چهارم اوت

بیدار می‌شوم و احساس می‌کنم حالم از دیروز بهتر است. حالا دیگر معلوم شده روز بازگشتم یکشنبه است. صبح عده‌ای به ملاقاتم می‌آیند و خستگی‌ام برمی‌گردد. آن قدر خسته‌ام که تصمیم می‌گیرم ناهار نخورم. ساعت یک و نیم، پدروسا و همسرش می‌آیند تا مرا به تماشای نقاشی‌های یک آدم دیوانه در بیمارستان حومه ببرند. خطوط مدرن و کثافت باستانی. قلبم از دیدن چهره‌های آدم‌هایی پشت پنجره‌های بلند میله‌دار فشرده می‌شود. دو نقاش جالب. بی‌تردید دیگران چیزهایی دارند که ذهن پیشرو پاریسی‌ها را به نشئه و خلسه

می برد. اما در واقع چیزی جز زشتی نیست. مجسمه ها حتی از این هم زشت تر و مبتذل تر هستند. وقتی روان پزشکی بیمارستان را به جا می آورم که همان جوانی است که در بدو ورودم احمقانه ترین سؤال طول سفرم در امریکای جنوبی را از من پرسید مشمئز می شوم. همین آدم است که درباره ی سرنوشت این آدم های بدبخت تصمیم می گیرد. علاوه بر این، او خودش در پیشرفته ترین مراحل بیماری است. اما وقتی به من می گوید که می خواهد یکشنبه در سفر پاریس مرا همراهی کند بیش از پیش مشمئز می شوم. مجبوس با او در یک کابین فلزی برای سی و شش ساعت — این دیگر ختم زجری است که باید تحمل کنم.

شب، شام در خانه ی پدروسا همراه با افرادی باهوش و روشنفکر. بارانی جرجر موقع برگشتنم به هتل.



بیست و پنجم اوت

زکام. بی تردید این آب و هوا به من نمی سازد. صبح کمی کار می کنم، بعد به باغ وحش به تماشای تنبل^۱ می روم. اما تنبل ها آزادند و باید لابه لای هزاران درخت آن ها را جستجو کرد و یافت. منصرف می شوم. در عوض، دست کم گربه های وحشی زیبا، سوسمارهای زشت، و مورچه خوارها. ناهار با لتارژه در کوپا کابانا. باران بی وقفه مثل پرده ای شده است در ریو که چاله های خیابان ها و پیاده روها را هم پر آب می کند و رنگ روغنی قلبی را هم که برای پوشاندن چاله ها کشیده اند می شوید و با خودش می برد. شهر

۱. sloth: نوعی پستاندار مخصوص امریکای جنوبی، به فرانسوی paresseux. معنای لغوی آن تنبل و کاهل است.

مستمراتی دوباره ظاهر می‌شود و باید بگویم با این گل و لای، با این زمین لگدکوب‌شده، و با این آسمان بخارآلودش جذاب‌تر است. دوندگی در بعدازظهر. هر چیزی که در این مملکت پیدا می‌کنم از جای دیگری آمده است. ساعت پنج بعدازظهر، در خانه‌ی مندرس. یک بار دیگر جمعیتی انبوه و من کسل و ملول و بی‌نیروی که بتوانم بروزش ندهم. جسماً دیگر تحمل جمع‌های بزرگ را ندارم. همین احوال سر شام که هفت نفریم — درحالی که فکر می‌کردم فقط من و پدروسا و بارلتو خواهیم بود. همه صدایشان را از هم بلندتر می‌کنند و وسط حرف هم می‌دوند. و این زکام که دیگر نور علی‌نور است و عذابم را جهنمی می‌کند. می‌خواهم برگردم به هتل، اما جرئت نمی‌کنم بگویم. ساعت یک صبح مادام پدروسا می‌بیند که پلک‌هایم می‌افتد و نمی‌توانم چشم‌هایم را باز نگه دارم، و به رختخواب می‌روم.



بیست و ششم و بیست و هفتم اوت

دو روز وحشتناک که خودم را با این زکام به‌زور به جاهای مختلف و نزد افراد مختلف می‌کشانم. مثل کورها هستم، و همه‌ی ذهنم مشغول این است که چطور نیرویم را بازیابم، و آن‌هم در میان افرادی که، یا از سر دوستی یا از سر هیستری، نمی‌فهمند چه حالی دارم و وضع را بدتر از آنی که هست می‌کنند. شام در خانه‌ی کنسول، که می‌شنوم کسی نظر می‌دهد که مجازات جسمانی در ارتش‌های مستمراتی ما یک ضرورت است.

شنبه، چهار صبح. خبر می‌دهند که موتور هواپیما خراب شده و عزیمت به روز بعد موکول شده است، به یکشنبه. تبم بالا می‌رود و به این فکر می‌افتم که نکند چیزی غیر از زکام در کار است.



سی و یکم اوت

مریض. دست کم برونشیت. تلفن می‌کنند که امروز عصر راه می‌افتیم. روز درخشان است. دکتر. پنسیلین. سفر، در تابوت فلزی، بین یک دکتر مجنون و یک دیپلمات، روبه پاریس، به پایان می‌رسد.



کتابخانه ملی و اسنادخانه ایران

ISBN 978-964-7948-68-5



9 789647 948685